صادق هدایت



سگ ولگرد

صادق هدایت

سگ ولگرد



چاپ هفتم - تهران ، ۱۳۴۲



چاپ این کتاب در خرداد ۱۳۴۲ در چاپخانه بهمن بپایان رسید

سگ ولگرد



فهرست

عنوان نوشته های صادق هدایت در چاپ جدید
انتشارات امیر کبیر

	محل و تاریخ و چاپ نخست:
۱ ـ فوائد گیاهخواری	برلن ۱۳۰۶
۲ ـ زنده بگور (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۰۹
۳ ـ پروین دختر ساسان	تهران ۱۳۰۹
(«و اصفهان نصف جهان» تهران ۱۳۱۱)	
(بهمراه کتاب «انتظار» از حسن قائمیان)	
٤ـ سه‌قطره‌خون (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۱۱
٥ ـ سایه‌روشن (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۱۲
٦ ـ علویه‌خانم	تهران ۱۳۱۲
(و «ولنگاری» ۱۳۲۳)	
۷ـ نیرنگستان	تهران ۱۳۱۲
۸ ـ مازیار (با م . مینوئی)	تهران ۱۳۱۲
۹ ـ وغ‌وغ ساهاب (بام . فرزاد)	تهران ۱۳۱۳
۱۰ـ ترانه‌های خیام	تهران ۱۳۱۳
۱۱ ـ بوف کور	بمبئی ۱۳۱۵
۱۲ ـ سگ ولگرد (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۲۱
۱۳ ـ گزارش گمان شکن	تهران ۱۳۲۲

۱٤ ـ زنده وهومن یسن تهران ۱۳۲۳

(و «کارنامه اردشیر پاپکان» تهران ۱۳۲۲)

۱۵ ـ حاجی آقا تهران ۱۳۲٤

۱٦ ـ گروه محکومین (باحسن قائمیان) تهران ۱۳۲۷

۱۷ ـ مسخ (باحسن قائمیان) تهران ۱۳۲۹

۱۸ ـ مجموعهٔ نوشته‌های پراکنده تهران ۱۳۳٤

(شامل داستانها ، ترجمه‌ها ، مقاله‌ها و جزوه‌های گوناگون)

۱۹ ـ توپ مرواری

سگ ولگرد

چند دکان کوچك نانوائی ، قصابی ، عطاری ، دو قهوه خانه و یك سلمانی که همهٔ آنها برای سد جوع و رفع احتیاجات خیلی ابتدائی زندگی بود تشکیل میدان ورامین را میداد . میدان و آدمهایش زیر خورشید قهار ، نیم سوخته ، نیم بریان شده ، آرزوی اولین نسیم غروب و سایهٔ شب را میکردند ، آدمها ، دکانها ، درختها و جانوران ، از کار و جنبش افتاده بودند . هوای گرمی روی سر آنها سنگینی میکرد و گرد و غبار نرمی جلو آسمان لاجوردی موج میزد ، که بواسطهٔ آمد و شد اتومبیل ها پیوسته به غلظت آن میافزود .

یکطرف میدان درخت چنار کهنی بود که میان تنه‌اش پوك و ریخته بود ، ولی با سماجت هر چه تمامتر شاخه های کج و کولهٔ نقرسی خود را گسترده بود و زیر سایهٔ برگهای خاك آلودش یك سکوی پهن بزرگ زده بودند ، که دو پسر بچه در آنجا به آواز رسا ، شیر برنج و تخمه کدو میفروختند . آب

گل‌آلود غلیظی از میان جوی جلو قهوه خانه ، بزحمت خودش را میکشاند و رد میشد .

تنها بنائی که جلب نظر میکرد برج معروف ورامین بود که نصف تنهٔ استوانه‌ای ترك ترك آن با سر مخروطی پیدا بود . گنجشکهائی که لای درز آجر های ریختهٔ آن لانه کرده بودند ، نیز از شدت گرما خاموش بودند و چرت میزدند - فقط صدای نالهٔ سگی فاصله بفاصله سکوت را میشکست .

این یك سگ اسکاتلندی بود که پوزهٔ کاه دودی و بپاهایش خال سیاه داشت ، مثل اینکه در لجن زار دویده و باو شتك زده بود . گوشهای بلبله ، دم براغ ، موهای تابدار چرك داشت و دو چشم با هوش آدمی در پوزهٔ پشم آلود او میدرخشید . در ته چشمهای او یك روح انسانی دیده میشد ، در نیم شبی که زندگی او را فرا گرفته بود یك چیز بی پایان در چشم‌هایش موج میزد و پیامی با خود داشت که نمیشد آنرا دریافت ، ولی پشت نی نی چشم او گیر کرده بود . آن نه روشنائی و نه رنگ بود ، یك چیز دیگر باور نکردنی مثل همان چیزیکه در چشمان آهوی زخمی دیده میشود بود ، نه تنها یك تشابه بین چشمهای او و انسان وجود داشت بلکه یکنوع تساوی دیده میشد . - دوچشم میشی پر از درد و زجر و انتظار که فقط در پوزهٔ یك سگ سرگردان ممکن است دیده شود . ولی بنظر میآمد نگاههای درد ناك پر از التماس او را کسی نمیدید و نمی فهمید ! جلو دکان نانوائی پادو او را کتك میزد ، جلو قصابی شاگردش باو

سنگ میپراند، اگر زیر سایهٔ اتومبیل پناه میبرد، لگد سنگین کفش میخ دار شوفر از او پذیرائی میکرد. و زمانیکه همه از آزار باو خسته میشدند، بچهٔ شیر برنج فروش لذت مخصوصی از شکنجهٔ او میبرد. در مقابل هرناله‌ای که میکشید یك پاره سنگ بکمرش میخورد و صدای قهقهه بچه پشت نالهٔ سگ بلند میشد و میگفت: «بد مسب صاحاب!» مثل اینکه همهٔ آنهای دیگر هم با او همدست بودند و بطور موذی و آب زیر کاه از او تشویق میکردند، میزدند زیرخنده. همه محض رضای خدا او را میزدند و بنظرشان خیلی طبیعی بود سگ نجسی را که مذهب نفرین کرده و هفتا جان دارد برای ثواب بچزانند.

بالاخره پسر بچهٔ شیر برنج فروش بقدری پا پی او شد که حیوان ناچار بکوچه‌ای که طرف برج میرفت فرار کرد، یعنی خودش را با شکم گرسنه، بزحمت کشید و در راه‌آبی پناه برد. سر را روی دو دست خود گذاشت، زبانش را بیرون آورد، در حالت نیم خواب و نیم بیداری، بکشتزار سبزی که جلوش موج میزد تماشا میکرد. تنش خسته بود و اعصابش درد میکرد، در هوای نمناك راه آب آسایش مخصوصی سرتا پایش را فرا گرفت. بوهای مختلف سبزه های نیمه جان، یك لنگه کفش کهنه نم کشیده، بوی اشیاه مرده و جاندار در بینی او یادگار های درهم و دوری را زنده کرد. هر دفعه که بسبزه زار دقت میکرد، میل غریزی او بیدار میشد و یاد بود های گذشته را در مغزش از سر نو جان میداد، ولی ایندفعه بقدری این احساس قوی

بود ، مثل اینکه صدائی بیخ گوشش اورا وادار به جنبش و جست و خیز میکرد. میل مفرطی حس کرد که در این سبزه ها بدود و جست بزند.

این حس موروثی او بود ، چه همهٔ اجداد او در اسکاتلند میان سبزه آزادانه پرورش دیده بودند. اما تنش بقدری کوفته بود که اجازهٔ کمترین حرکت را باو نمیداد. احساس دردناکی آمیخته با ضعف وناتوانی باو دست داد. یك مشت احساسات فراموش شده ، گم شده همه بهیجان آمدند. پیشتر او قیود و احتیاجات گوناگون داشت . خودش را موظف میدانست که بصدای صاحبش حاضر شود ، که شخص بیگانه و یا سگ خارجی را از خانهٔ صاحبش بتاراند ، که با بچهٔ صاحبش بازی بکند ، با اشخاص دیده شناخته چه جور تا بکند ، با غریبه چه جور رفتار بکند ، سر موقع غذا بخورد ، بموقع معین توقع نوازش داشته باشد. ولی حالا تمام این قیدها از گردنش برداشته شده بود.

همه توجه او منحصر باین شده بود که با ترس و لرز از روی زبیل ، تکه خوراکی بدست بیاورد و تمام روز را کتك بخورد و زوزه بکشد ـ این یگانه وسیله دفاع او شده بود ـ سابق او با جرأت ، بی باك ، تمیز و سر زنده بود ، ولی حالا ترسو و تو سری خور شده بود ، هر صدائی که میشنید ، و یا چیزی نزدیك او تکان میخورد ، بخودش میلرزید ، حتی از صدای خودش وحشت میکرد ـ اصلا او بکثافت و زبیل خو گرفته بود. ـ تنش میخارید ، حوصله نداشت که کیك‌هایش را شکار بکند و

یا خودش را بلیسد . او حس میکرد که جزو خاکروبه شده و یك چیزی در او مرده بود ، خاموش شده بود .

از وقتی که دراین جهنم دره افتاده بود ، دو زمستان می گذشت که یك شکم سیرغذا نخورده بود، یك خواب راحت نکرده بود ، شهوتش و احساساتش خفه شده بود ، یکنفر پیدا نشده بود که دست نوازشی روی سر او بکشد ، یکنفر توی چشمهای او نگاه نکرده بود ، گرچه آدمهای اینجا ظاهراً شبیه صاحبش بودند ، ولی بنظر میآمد که احساسات و اخلاق و رفتار صاحبش با اینها زمین تا آسمان فرق داشت ، مثل این بود که آدمهائی که سابق با آنها محشور بود ، بدنیای او نزدیکتر بودند ، دردها و احساسات اورا بهتر میفهمیدند و از او بیشتر حمایت میکردند .

در میان بوهائیکه بمشامش میرسید ، بوئی که بیش از همه او را گیج میکرد ، بوی شیر برنج جلو پسر بچه بود - این مایع سفید که آنقدر شبیه شیر مادرش‌بود و یادهای بچگی را در خاطرش مجسم میکرد - ناگهان یك حالت کرختی باو دست داد ، بنظرش آمد وقتیکه بچه بود از پستان مادرش آن مایع گرم مغذی را میمکید و زبان نرم محکم او تنش را می‌لیسید و پاك میکرد . بوی تندی که در آغوش مادرش و در مجاورت برادرش استشمام میکرد - بوی تند و سنگین مادرش و شیر او در بینیش جان گرفت .

همینکه شیر مست میشد ، بدنش گرم و راحت میشد و گرمای سیالی در تمام رگ و پی او میدوید ، سر سنگین از

پستان مادرش جدا میشد و یك خواب عمیق که لرزه‌های مکیفی بطول بدنش حس میکرد ، دنبال آن میآمد . ـ چه لذتی بیش از این ممکن بود که دستهایش را بی اختیار به پستانهای مادرش فشار میداد ، بدون زحمت و دوندگی شیر بیرون میآمد . تن کرکی برادرش ، صدای مادرش همهٔ اینها پر از کیف و نوازش بود . لانهٔ چوبی سابقش را بخاطر آورد ، بازیهائی که در آن باغچهٔ سبز با برادرش میکرد .

گوشهای بلبلهٔ او را گاز میگرفت ، زمین میخوردند ، بلند میشدند ، میدویدند و بعد یك همبازی دیگر پیدا کرد که پسر صاحبش بود . در ته باغ دنبال او میدوید ، پارس میکرد ، لباسش را دندان میگرفت . مخصوصاً نوازش هائی که صاحبش از او میکرد ، قندهائی که از دست او خورده بود هیچوقت فراموش نمیکرد ، ولی پسر صاحبش را بیشتر دوست داشت ، چون همبازیش بود و هیچوقت او را نمیزد . بعدها یکمرتبه مادر و برادرش را گم کرد ، فقط صاحبش و پسر او و زنش با یك نوکر پیر مانده بودند . بوی هر کدام ازآنها را چقدر خوب تشخیص میداد و صدای پایشان را از دور میشناخت . وقت شام و ناهار دور میز میگشت و خوراکها را بو میکشید ، وگاهی زن صاحبش با وجود مخالفت شوهر خود یك لقمهٔ مهر و محبت برایش میگرفت . بعد نوکر پیر میآمد ، او را صدا میزد : « پات . . . پات . . . » و خوراکش را در ظرف مخصوصی که کنار لانهٔ چوبی او بود میریخت .

مست شدن پات باعث بدبختی او شد، چون صاحبش نمی‌ـ
گذاشت که پات از خانه بیرون برود و بدنبال سگهای ماده بیفتد.
از قضا یکروز پائیز صاحبش با دو نفر دیگر که پات آنها را
میشناخت و اغلب بخانه شان آمده بودند، در اتومبیل نشستند وپات
را صدا زدند و در اتومبیل پهلوی خودشان نشاندند. پات چندین‌بار
با صاحبش بوسیلهٔ اتومبیل مسافرت کرده بود، ولی درین روز
او مست بود و شور و اضطراب مخصوصی داشت. بعد از چند
ساعت راه در همین میدان پیاده شدند. صاحبش با آن دو نفر
دیگر از همین کوچهٔ کنار برج گذشتند ولی اتفاقاً بوی سگ
ماده‌ای، آثار بوی مخصوص همجنسی که پات جستجو میکرد او را
یکمرتبه دیوانه کرد، بفاصله‌های مختلف بو کشید و بالاخره از راه
آب باغی وارد باغ شد.

نزدیك غروب دو مرتبه صدای صاحبش که میگفت:
«پات.. پات!..» بگوشش رسید. آیا حقیقتاً صدای او بود و یا
انعکاس صدای او در گوشش پیچیده بود؟

گر چه صدای صاحبش تأثیر غریبی در او میکرد، زیرا همهٔ
تعهدات و وظایفی که خودش را نسبت بآنها مدیون میدانست
یادآوری مینمود، ولی قوه‌ای مافوق قوای دنیای خارجی او را
وادار کرده بود که با سگ ماده باشد. بطوری که حس کرد گوشش
نسبت بصداهای‌دنیای خارجی سنگین و کند شده. احساسات شدیدی
در او بیدار شده بود، و بوی سگ ماده بقدری تند و قوی بود که
سر او رابدوار انداخته بود.

تمام عضلاتش ، تمام تن‌و حواسش از اطاعت او خارج شده بود ، بطوری که اختیار از دستش در رفته بود . - ولی دیری نکشید که با چوب و دسته بیل بهوار او آمدند و از راه آب بیرونش کردند .

پات گیج و منگ و خسته ، اما سبك و راحت ، همینکه بخودش آمد ، به جستجوی صاحبش رفت . در چندین پس کوچه بوی رقیقی از او مانده بود . همه را سرکشی کرد ، و بفاصله‌های معینی از خودش نشانه گذاشت ، تا خرابهٔ بیرون آبادی رفت ، دو باره برگشت ؛ چون پات پی برد که صاحبش بمیدان برگشته ولی از آنجا بوی ضعیف او داخل بوهای دیگر گم میشد ، آیا صاحبش رفته بود و او را جا گذاشته بود ؟ احساس اضطراب و وحشت گوارائی کرد . چطور پات میتوانست‌بی صاحب ! بی‌خدایش زندگی بکند ، چون صاحبش برای او حکم یك خدا را داشت، اما در عین حال مطمئن بود که صاحبش بجستجوی او خواهد آمد . هراسناك در چندین جاده شروع بدویدن کرد ـ زحمت او بیهوده بود .

بالاخره شب ، خسته و مانده بمیدان برگشت ، هیچ اثری از صاحبش نبود . چند دور دیگر در آبادی زد ، عاقبت رفت دم راه آبی که آنجا سگ ماده بود ، ولی جلو راه آب را سنگ چین کرده بودند . پات با حرارت مخصوصی زمین را با دستش کند که شاید بتواند داخل باغ بشود ، اما غیر ممکن بود . بعد از آنکه مأیوس شد ، در همانجا مشغول چرت زدن شد .

نصف شب پات از صدای نالـهٔ خودش از خواب پرید . هراسان بلند شد ، در چندین کوچه پرسه زد ، دیوارها را بو کشید و مدتی ویلان و سر گردان در کوچه‌ها گشت . بالاخره گرسنگی شدیدی احساس کرد . بمیدان که بر گشت بوی خوراکیهای جور بجور به مشامش رسید : بوی گوشت شب مانده بوی نان تازه و ماست ، همهٔ آنها بهم مخلوط شده بود ، ولی او درعین حال حس میکرد که مقصر است و وارد ملك دیگران شده ، باید از این آدمهائی که شبیه صاحبش بودند گدائی بکند و اگر رقیب دیگری پیدا نشود که او را بتاراند ، کم کم حق مالکیت اینجا را بدست بیاورد و شاید یکی ازین موجوداتی که خوراکیها در دست آنها بود ، از او نگهداری بکند .

با احتیاط و ترس و لرز جلو دکان نانوائی رفت که تازه باز شده بود و بوی تند خمیر پخته در هوا پراکنده شده بود ، یکنفر کـه نان زیر بغلش بود باو گفت : « بیاه . . بیاه ! » صدای او چقدر بگوشش غریب آمد ! و یك تکه نان گرم جلو او انداخت. پات هم پس از اندکی تردید ، نان را خورد و دمش را برای او جنبانید . آن شخص ، نان را روی سکوی دکان گذاشت ، با ترس و احتیاط دستی روی سر پات کشید . بعد با هر دو دستش قلادهٔ او را باز کرد . چه احساس راحتی کـرد ! مثل اینکه همهٔ مسئولیتها ، قیدها و وظیفه ها را از گـردن پات برداشتند . ولی همینکه دوباره دمش را تکان داد و نزدیك صاحب دکان رفت ، لگد محکمی به پهلویش خورد و ناله کنان دور شد .

صاحب دکان رفت بدقت دستش را لب جوی آب کر داد . هنوز قلادهٔ خودش را که جلو دکان آویزان بود میشناخت .

از آن روز ، پات بجز لگد ، قلبه سنگ و ضرب چماق چیز دیگری ازین مردم عایدش نشده بود . مثل اینکه همهٔ آنها دشمن خونی او بودند و از شکنجهٔ او کیف میبردند !

پات حس میکرد وارد دنیای جدیدی شده که نه آنجا را از خودش میدانست و نه کسی به احساسات و عوالم او پی میبرد . چند روز اول را بسختی گذرانید . ولی بعد کم کم عادت کرد . بعلاوه سر پیچ کوچه ، دست راست جائی را سراغ کرده بود که آشغال و زبیل در آنجا خالی میکردند و در میان زبیل بعضی تکه‌های خوشمزه مثل استخوان ، چربی ، پوست ، کله ماهی و خیلی خوراکهای دیگر که او نمیتوانست تشخیص بدهد پیدا میشد . و بعد هم باقی روز را جلو قصابی و نانوائی میگذرانید . چشمش بدست قصاب دوخته شده بود ، ولی بیش از تکه‌های لذیذ کتك میخورد ، و با زندگی جدید خودش سازش پیدا کرده بود . ـ از زندگی گذشته فقط یکمشت حالات مبهم و محو و بعضی بوها برایش باقی مانده بود و هر وقت باو خیلی سخت می‌گذشت ، درین بهشت گمشدهٔ خود یکنوع تسلیت و راه فرار پیدا میکرد و بی اختیار خاطرات آنزمان جلوش مجسم میشد .

ولی چیزیکه بیشتر از همه پات را شکنجه میداد ، احتیاج او بنوازش بود . او مثل بچه‌ای بود که همه‌اش تو سری خورده و فحش شنیده ، اما احساسات رقیقش هنوز خاموش نشده . مخصوصاً

با این زندگی جدید پر از درد و زجر بیش از پیش احتیاج بنوازش داشت. چشمهای او این نوازش را گدائی میکردند وحاضر بود جان خودش را بدهد، در صورتیکه یکنفر باو اظهار محبت بکند و یا دست روی سرش بکشد. او احتیاج داشت که مهربانی خودش را بکسی ابراز بکند، برایش فداکاری بنماید. حس پرستش و وفاداری خود را بکسی نشان بدهد اما بنظر می‌آمد هیچکس احتیاجی به ابراز احساسات او نداشت؛ هیچکس از او حمایت نمیکرد و توی هر چشمی نگاه میکرد بجز کینه و شرارت چیز دیگری نمیخواند. و هر حرکتی که برای جلب توجه این آدمها میکرد مثل این بود که خشم و غضب آنها را بیشتر برمیانگیخت.

در همان حال که پات توی راه آب چرت میزد، چند بار ناله کردو بیدارشد، مثل اینکه‌کابوسهائی ازجلو نظرش می‌گذشت. در این وقت احساس گرسنگی شدیدی کرد، بوی کباب میآمد. گرسنگی غداری تمام درون او را شکنجه میداد بطوری که ناتوانی و دردهای دیگرش را فراموش کرد. بزحمت بلند شد و با احتیاط بطرف میدان رفت.

• •

در همین وقت یکی از این اتومبیل‌ها با سر و صدا و گرد و خاك، وارد میدان ورامین شد. مردی از اتومبیل پیاده شد، بطرف پات رفت دستی روی سرحیوان کشید. این مرد صاحب او نبود. پات گول نخورده بود، چون بوی صاحب خودش را

خوب میشناخت . ولی چطور یکنفر پیدا شد که او را نوازش کرد ؟ پات دمش را جنبانید و با تردید به آن مرد نگاه کرد. آیا گول نخورده بود ؟ ولی دیگر قلاده بگردنش نبود برای این که او را نوازش بکنند. آن مرد برگشت دوباره دستی روی سر او کشید . پات دنبالش افتاد ، و تعجب او بیشتر شد ، چون آن مرد داخل اطاقی شد که او خوب میشناخت و بوی خوراکها از آنجا بیرون میآمد . روی نیمکت کنار دیوار نشست. برایش نان گرم ، ماست ، تخم مرغ و خوراکیهای دیگر آوردند. آن مرد تکه های نان را به ماست آلوده میکرد و جلو او می‌انداخت . پات اول بتعجیل ، بعد آهسته‌تر ، آن نانهارا میخورد و چشم‌های میشی خوش حالت و پر از عجز خودش را از روی تشکر بصورت آن مرد دوخته بود و دمش را میجنبانید . آیا در بیداری بود و یا خواب میدید ؟ پات یك شکم غذا خورد بی آنکه این غذا با کتك قطع بشود . آیا ممکن بود یك صاحب جدید پیدا کرده باشد ؟ با وجود گرما ، آن مرد بلند شد . رفت در همان کوچهٔ برج ، کمی آنجا مکث کرد ، بعد از کوچه‌های پیچ واپیچ گذشت . پات هم بدنبالش ، تا اینکه از آبادی خارج شد ، رفت در همان خرابه‌ای که چند تا دیوار داشت و صاحبش هم تا آنجا رفته بود . شاید این آدمها هم بوی مادهٔ خودشان را جستجو میکردند ؟ پات کنار سایهٔ دیوار انتظار اورا کشید ، بعداز راه دیگر بمیدان برگشتند .

آن مرد باز هم دستی روی سر او کشید و بعد از گردش

مختصری که دور میدان کرد ، رفت در یکی از این اتومبیل‌ها که پات میشناخت نشست . پات جرأت نمیکرد دبالا برود ، کنار اتومبیل نشسته بود ، باو نگاه میکرد .

یکمرتبه اتومبیل میان گرد و غبار براه افتاد ، پات هم بیدرنگ ، دنبال اتومبیل شروع بدویدن کرد . نه ، او ایندفعه دیگر نمیخواست این مرد را از دست بدهد . له‌له میزد و با وجود دردی که در بدنش حس میکرد با تمام قوا دنبال اتومبیل شلنگ برمیداشت و بسرعت میدوید . اتومبیل از آبادی دور شد و از میان صحرا میگذشت ، پات دو سه بار به اتومبیل رسید ، ولی باز عقب افتاد . تمام قوای خودش را جمع کرده بود و جست و خیزهائی از روی نا امیدی برمیداشت . اما اتومبیل از او تندتر میرفت . ـ او اشتباه کرده‌بود علاوه براینکه‌به دو اتومبیل نمی‌رسید، ناتوان و شکسته شده بود . دلش ضعف میرفت و یکمرتبه حس کرد که اعضایش از ارادهٔ او خارج شده و قادر بکمترین حرکت نیست . تمام کوشش او بیهوده بود. اصلا نمی‌دانست چرا دویده ، نمی‌دانست بکجا میرود ، نه راه پس داشت و نه راه پیش. ایستاد، له له میزد ، زبان از دهنش بیرون آمده بود . جلو چشمهایش تاریك شده بود . با سر خمیده ، بزحمت خودش را از کنار جاده کشید و رفت در یك جوی کنار کشتزار ، شکمش را روی ماسهٔ داغ و نمناك گذاشت ، و با میل غریزی خودش که هیچوقت گول نمی خورد ، حس کرد که دیگر از اینجا نمی تواند تکان بخورد . سرش گیج میرفت ، افکار و احساساتش محو و تیره

شده بود ، درد شدیدی در شکمش حس میکرد و در چشمهایش روشنائی ناخوشی میدرخشید . در میان تشنج و پیچ و تاب ، دستها و پاهایش کم کم بی‌حس میشد ، عرق سردی تمام تنش را فرا گرفت ، یکنوع خنکی ملایم و مکیفی بود . . .

• •

نزدیك غروب سه کلاغ گرسنه بالای سرپات پرواز میکردند، چون بوی پات را از دور شنیده بودند یکی از آنها با احتیاط آمد نزدیك او نشست ، بدقت نگاه کرد ، همین که مطمئن شد پات هنوز کاملا نمرده است ، دو باره پرید . این سه کلاغ برای در آوردن دو چشم میشی پات آمده بودند .

دن ژوان کرج

نمیدانم چطور است بعضی اشخاص باولین برخورد ، جان در یك قالب میشوند ، - بقول عوام جور و اخت می‌آیند و یکبار معرفی کافی است برای اینکه یکدیگر را هیچوقت فراموش نکنند در صورتیکه برعکس بعضی دیگر با وجودیکه مکرر بهم معرفی میشوند و در مراحل زندگی سر راه یکدیگر واقع می گردند ، همیشه از هم گریزان هستند ؛ میان آنها هرگز حس همدردی و جوشش پیدا نمیشود و اگر در کوچه هم بهم بربخورند ، یکدیگر را ندیده می گیرند . دوستی بی جهت ، دشمنی بی جهت ! - حالا این خاصیت را میخواهند اسمش را سمپاتی یا آنتی‌پاتی بگذارند و یا در اثر مغناطیس و روحیهٔ اشخاص بدانند یا نه . - آنهائیکه معتقد بحلول ارواح هستند دور تر رفته میگویند که این اشخاص در زندگی سابق خودشان روی زمین دوست و یا دشمن بوده‌اند و باین جهت نسبت بهم متمایل و یا از هم متنفرند ولی هیچکدام ازین فرضیات نمیتواند بآسانی معمای بالا را حل بکند . این

کشش و جوشش ناگهانی‌نه مربوط به خصایل روحی است و نه ربطی با محاسن جسمانی دارد.

باری، یکی ازین برخوردهای عجیب، چند شب پیش برایم اتفاق افتاد. شب عید نوروز بود، تصمیم گرفته بودم برای احتراز از شر دید و بازدیدهای ساختگی و خسته کننده، سه روزه تعطیل را بروم جای دنجی پیدا بکنم و برای خودم لم بدهم. هرچه فکر کردم دیدم مسافرت دور صلاح نیست. بعلاوه وقت هم اجازه نمیداد از این رو قصد مسافرت کرج را کردم. بعد از تهیه جواز، سر شب بود، رفتم درکافهٔ ژاله نشستم. سیگاری آتش زدم و در ضمن اینکه گیلاس شیر و قهوه خودم را آهسته مزمزه میکردم و بتماشای آمد و شد مردم مشغول بودم، دیدم آدم تنومندی از دور بمن اظهار خصوصیت کرد و بطرفم آمد. دقت کردم، دیدم حسن شبگرد است. ده سال شاید بیشتر میگذشت که او را ندیده بودم، و غریب‌تر آنکه هر دومان یکدیگر را شناختیم. ـ بعضی صورتها کمتر تغییر میکند بعضی بیشتر عوض میشود، صورت حسن عوض نشده بود. همان صورت خنده رو و ساده بود، ولی نمیدانم چه در حرکات و لباسش بود که ساختگی و غیر طبیعی بنظر میآمد. مثل اینکه خودش را گرفته بود.

من تا آنشب اسم خانواده‌اش را نمیدانستم، او خودش بمن گفت در مدرسه فقط باو حسن خان میگفتند. ـ در حیاط مدرسه موقع بازی و تفریح حسن خان چهرهٔ زرد نبو، استخوان بندی درشت و حرکات شل و ول داشت و بلباس خودش هیچ اهمیتی

نمیداد ، همیشه یخه‌اش باز و روی کفشهایش خاك نشسته بود و همان حالت لاابالی باو بیشتر میآمد ورویش میافتاد . اما خیلی زود عصبانی میشد و خیلی زود هم خشمش فرو کش میکرد . از این جهت بیشتر طرف تفریح و آزار بچه‌های موذی واقع میشد . و نمیدانم چرا اسمش را « حمال » گذاشته بودند .

من همیشه از او دوری میکردم ، مثل اینکه اختلاف مبهم و نا معلومی بین ما وجود داشت . ولی حالا با حالت مخصوص خودمانی که آمد سر میز من نشست آن اکراه دیرینه و بی دلیل را مرتفع کرد و یا گذشتن زمان این تباین مجهول را خود بخود از بین برده بود . اما فرقی که کرده بود حالا چاق ، خوشحال و گردن کلفت شده بود ، و از آنهائی بود که دور خودشان تولید شادی میکنند .

بمحض ورود ، به پیشخدمت کافه ؛ دستور داد برایش عرق آوردند . گیلاسهای عرق را پی در پی بالا میریخت و در اثر استعمال عرق ، یکجور خوشحالی موقتی باو دست داد . ولی بواسطه شهوترانی زیاد ، بیش از سنش شکسته بنظر میآمد وخطی که گوشهٔ لبش میافتاد ، نا امیدی تلخی را آشکار می کرد چیزی که غریب بود ، بسر و وضع خود خیلی پرداخته بود ، اما جار میزد که ساختگی است ، همین توی ذوق میزد . هر دقیقه برمیگشت در آینه کراوات خودش را مرتب میکرد . ـ هر چه بیشتر کله‌اش گرم میشد ، بیشتر صورتش بچه گانه و حالت لاابالی قدیم را بخود میگرفت .

بالاخره ، بدون مقدمه بمن گفت که مدتی است عاشق زنی شده ، یعنی یکنفر آرتیست شهیر ، که خیلی فرنگی مآب و دولتمند است و تکرار میکرد که : « یکسال بود او نو از دور دوستش داشتم ولی جرأت نمی‌کردم عشق خودم رو بهش اظهار بکنم ، تا اینکه همین اواخر یه طوری پیش آمد کرد که بهم رسیدیم ! »

من پرسیدم : « عاشق موقتی یا خیال داری بگیریش ؟ »

« اگر حاضر بشه که با من زندگی بکنه البته که می‌ـ گیرمش . چیزی که هس مخارجش زیاد میشه . هر شب که با هم بکافه میریم ده پونزده تمن رو دسم میگذاره . اما من از زیر سنگم که شده پیدا میکنم . اگه شده هفت در رو بیه دیك محتاج بکنم مخارجش رو در میارم . چیزی که هس ، روی اصل عاشقیس بشرط اینکه ازهمیه روابط سابق خودش دس بکشه ـ میدونی بردمش منزلمون بمادرم معرفیش کردم . مادرم گفت . بیا تو خونیه ما بمون . اون گفت : دشمنت میباد اینجا تو چار دیوار خودشو حبس بکنه . با این وضع ماهی دویست و پنجاه تمن خرج پانسیون دویست و پنجاه تمن خرج هتل و دانسینگ رو دسم میگذاره . فردا شب بیا همینجااونم با خودم میبارم ببین چطوره . »

« فردا شب من در کرج هستم . »

« راسی میگی ؟ برای نوروز میری کرج ؟ خودت تنها هسی ؟ چطوره ، منم اونو ور میدارم میام . راسش نمیدونسم چه کار

بکنم . ونگهی خرجش کمتر میشه . بعلاوه تو مسافرت به اخلاق همدیگه بهتر آشنا میشیم ؟ »

« مانعی نداره ولیکن جواز . »

« جواز لازم نیس من صد مرتبه بی جواز کرج رفته ام . جواز نمیخواد . حالا فردا شب حریکت میکنی . »

« صبح ساعت ۹ دم دروازه قزوین هستم ، از اونجا راه میافتیم . »

« منم میام - درست سر ساعت ۹ با هم میریم . پس من میرم بضعیفه خبر بدم که خودش رو آماده بکنه . »

من از این اظهار صمیمیت ناگهانی و دروغ و دونگهائی که برایم نقل کرد تعجب کردم . بالاخره از هم جدا شدیم و قرارمان برای صبح شد .

• •

فردا صبح سر ساعت ۹ حسن با معشوقه‌اش آمدند . - خانم مثل نازنین صنم توی کتاب بود : لاغر ، کوتاه ، مژه های سیاه کرده ، لب و ناخن های سرخ داشت . لباسش از روی آخرین مد پاریس بود و یك انگشتر برلیان بدستش میدرخشید . مثل این که خودش را برای مهمانی شب نشینی آراسته بود . همینکه خانم اتومبیل فرد کهنه را دید وحشت کرد و گفت : « من بخیالم اتومبیل شخصیس . من تا حالا با اتومبیل کرایه سفر نکرده بودم . » بالاخره سوار شدیم و اتومبیل بطرف کرج روانه شد .

حق بجانب حسن بود ، از او جواز نگرفتند . جلو

مهمانخانه « عصر جدید » پیاده شدیم . هوا خنك بود و پالتو می چسبید . مهمانخانه ظاهراً عبارت بود از يك باغچه گر گرفته ، با درختهای تبریزی دراز سفید و يك ایوان دراز که يك رج اطاق سفید کرده ، متحد الشکل داشت ، مثل اینکه از توی کارخانهٔ فرد در آمده باشد . هر اطاقی سه تخت فنری با شمد و لحاف مشکوك داشت و يك آينه سر طاقچه گذاشته بودند . پیدا بود که اطاقها را برای مسافران موقتی ترتیب داده بودند . چون اگر کسی در یکی از آنها خودش را محبوس میکرد بزودی حوصله‌اش سرمیرفت . چشم انداز جلوی ایوان ، یکرشته کوه کبود بود و گنجشکهای تغلی جا افتاده که از سرمای زمستان جان بسلامت برده بودند ، با چشمهای کلاپیسه شده و پرهای کز کرده، مثل این که از نسیم بهاری مست شده بودند ، بی اراده ، روی شاخه‌های تبریزی جست میزدند ، ویا از در و دیوار بالا میرفتند ، بطوری که سر و صدای آنها تولید سر گیجه می کرد . ولی همهٔ اینها رویهمرفته يك حالت سردستی و ییلاقی به مهمانخانه میداد که بدون لطف و دلربائی نبود .

همین که اطاقهایمان معین شد وگرد و غبار اتومبیل را از خودمان گرفتیم ، من رفتم در ایوان قدم میزدم و منتظر حسن و خانمش بودم . یکمرتبه ملتفت شدم ، دیدم از ته ایوان ، یکنفر بمن اشاره میکند . نزدیك که آمد او را شناختم . ــ این همان جوانی بود که هر شب در کافهٔ « پروانه » پلاس بود و در آنجا

باو معرفی شده بودم . و رندان بطعنه اسمش را « دن ژوان » گذاشته بودند .

از این جوانهای مکش مرگ مای معمولی و تازه بدوران رسیده اداری بود لباسش خاکستری ، شلوار چارلستون گشاد مد شش سال قبل پوشیده بود . سرش غرق بریبانتین بود و یك انگشتر الماس بدلی بدستش که ناخنهای مانیکور شده داشت برق میزد . بعد از اظهار مرحمت گفت که : « سه روز است در کرج مانده و خیال دارد امشب به تهران بر گردد . » قدری یواش تر گفت : « برای خاطر یك دختر ارمنی اینجا آمده بودم ، امروز صبح رفت ! »

در اینوقت . حسن و خانمش مثل طاوس مست از اطاق خارج شدند . من ناچار ، دن ژوان را به آنها معرفی کردم . بعد با هم رفتیم در اطاق دور میز نشستیم . حسن و خانمش ظاهراً از این مسافرت راضی و خشنود بودند . خانم روی دوش حسن میزد و میگفت : « ما اصلن یه جور سمپاتی بهم داریم . همچین نیس ؟ راسی برای شما نگفتم ، یه برادر دارم مثل سیبی که با حسن نصب کرده باشن . اما از وختیکه زن گرفت از چشمم افتاد ! نمیدونین چه آفتی رو گرفته ، من بالاخره مجبور شدم خونه‌ام رو جدا بکنم . صمیمیت و اخلاق خوب رو من خیلی دوس دارم . . قربون یکجو اخلاق خوب ! »

گیلاسهای خودمان را بسلامتی خانم بلند کردیم . دن ژوان پاشد رفت از اطاق خودش یك گرامافون با چند صفحه آورد و

شروع کرد به صفحه زدن. بعد بدون مقدمه خانم را برقص دعوت کرد، نه یکبار نه ده بار، من ملتفت نگاههای شرر بار حسن بودم که دندان قروچه میرفت و ظاهراً بروی مبارکش نمیآورد.

بعد از ناهار، تصمیم گرفتیم که برویم قدری هوا خوری بکنیم. از جادهٔ چالوس، گردش کنان روانه شدیم. در راه، دن ژوان آهسته بمن گفت: «امشب هم میمونم.» بعد مثل اینکه سالهاست خانم را میشناسد، با او گرم صحبت شد! از همه چیز و از همه جا اطلاع داشت. و حکایتهای جعلی هم برای خانم نقل میکرد، بطوری که فرصت نمیداد که ما دو نفر هم اظهار حیاتی بکنیم!

حسن مثل اینکه تصمیم فوری گرفت، رفت کنار خانم که چیزی بگوید. ولی خانم باو تشر زد و گفت: «سرت رو بالا بگیر، این لك روی لباست چیه؟» حسن هراسان خودش را کنار کشید. دن ژوان پالتوی خودش را در آورد روی دوش خانم انداخت. من نزدیك بآنها شدم. دن ژوان، رود خانهٔ گل آلود کنار جاده و درختهائی که از دور مثل چوب جارو از زمین در ـ آمده بود، نشان میداد و میگفت: «چقد خوبه آدم بیاد اینجور جاها زندگی بکنه! این هوا، این رود خونه، این درختا، که برای یه ماه دیگه جونه میزنه. شب مهتاب آدم بیاد کنار رود خونه یه گرامافون هم داشته باشه... حیف شد که دوربین عکاسیم رو جا گذاشتم!»

از آبادی های نزدیك، مردهای دهاتی که لباس و آجیدهٔ

نو پوشیده بودند و بچه ها با لباسهای رنگارنگ در آمد و شد بودند. خانم اظهار خستگی کرد. دن ژوان کنار رودخانه محلی را نشان داد. رفتیم روی سنگها نشستیم. آب گل آلود رودخانه باد کرده بود، زنجیر وار موج میزد و گل و لای را با خودش میبرد. جلو نظرمان را تپه‌های خاکی و یکرشته کوه سرما زده گرفته بود. هوا نسبتاً گرم شده بود. دن ژوان لباسش را در آورد و در تمام مدتی که آنجا نشسته بودیم، از معشوقهٔ خودش و عطر کتی، عشق و ناموس و رقص قفقازی صحبت میکرد. و خانم با دهن باز بحرفهای صد تا یك غاز او گوش میداد. — حرفهای پوچ احمقانه، مثلا میگفت: « یه شلوار ازین بهتر داشتم، هفتیه پیش رفتم با یکی از رفقا سوار هواپیما شدم. وختی که خواستم پائین بیام پام گرفت بسنگ زمین خوردم. سر زانوم پاره‌شد این شلوارو خیاطی لوکس ۲۵ تمن برام دوخته بود. تمام پام مجروح شده بود. درشکه سوار شدم رفتم مریضخونه آمریکائی پیش‌ما کتاول. اون گفت: خدا بهت رحم کرده، اگه کندهٔ زانویت ضربت دیده بود چلاق میشدی. سه روز خوابیدم، خوب شدم، اما ازون بالا، شیروونی خونه ها آنقدر قشنگ پیدا بود! خونیه خودمونم ازون بالا دیدم. گنبد مسجد سپهسالارهم پیدا بود. آدماமورچه شده بودن. اما وختی که هواپیما پائین میباد، دل آدم هری تو میریزه!..»

بالاخره، بعد از رفع خستگی، بلند شدیم و بطرف کرج بر گشتیم. حسن و دن ژوان که سر دماغ و شنگول بودند، برنگ قفقازی سوت میزدند. خانم آمد برقصد پاشنهٔ کفشش ور آمد —

خانم تکرار می کرد : « این کفشو دو هفتیه پیش از باتا خریده بودم ! » دن ژوان که حاضر خدمت بود ، با یك قلبه سنگ پاشنهٔ کفش را درست کرد . در حالی که خانم با دستش باو تکیه کرده بود .

حسن بمن ملحق شد و برخلاف آنچه در کافه بمن اظهار کرده بود گفت : « اینم واسیه من زن نمیشه ؟ باید ولش بکنم . من نمیتونم تنگه‌اش[1] رو خورد بکنم . خونه‌مون که بند نمیشه هیچ ، میخواد آزادم باشه ، خیلی آزاد ! »

نزدیك غروب که وارد مهمانخانه شدیم ، چند بطری عرق ، گرامافون و مخلفات جور بجور روی میز را پر کرده بود .

دن ژوان گرامافون را بکار انداخت و پی در پی با خانم می‌رقصید . حسن پکر و عصبانی خون خونش را میخورد و بشوخی باو گوشه و کنایه میزد که خالی از بغض نبود ، میگفت : « جون ما راسش رو بگو ، عاشق معشوقهٔ ما شدی ؟ بگو دیگه ، ما طلاقش میدیم . »

دن ژوان یك صفحه ویلون احساساتی گذاشت ، آمد روی تختخواب نشست و گفت : « به ! من خودم نومزد دارم ، تو گمون میکنی ! . . » از کیف بغلش عکس دختر غمناکی را درآورد . می بوسید و بسر و رویش میمالیدو در چشمهایش اشك حلقه زد ـ مثل اینکه گریه توی آستینش بود .

احساس رحم خانم بجوش آمد ، بلند شد رفت پیش دن ژوان

۱ـ تنگه = پول تاجیکستان .

نشست . حسن برای اینکه از رقص دن ژوان با خانمش جلوگیری بکند از پیشخدمت ورق بازی خواست و دن ژوان را دعوت به بازی بلوت کرد . آنها مشغول بلوت دو نفری شدند . ولی خانم که سر کیف بود و قر توی کمرش خشك شده بود ، گویا برای لج-بازی با حسن ، رفت یك صفحه گذاشت و مرا دعوت برقص کرد. در میان رقص حس کردم که خانم دست مرا فشار میداد و بمن اظهار علاقه میکرد و دو سه بار صورتش را بصورت من چسبانید .

حسن فرصت را غنیمت دانسته بود ، در بازی دق دلی و دلبری خودش را سر دن ژوان خالی میکرد . جر میزد ، داد می-کشید ، عصبانی شده بود . همینکه رقص تمام شد ، خانم رفت و یك سیلی آبدار بحسن زد و گفت : « برو گمشو ! این چه ریختیه ؟ عقم نشست . برو گمشو ، عینهو یه‌حمال ! »

حسن با چشمهای رك زده باو نگاه میکرد و بغض بیخ گلویش را گرفته بود . بی اراده دستش را برد که کراوات خودش را درست بکند ، ولی یخه‌اش باز بود . دن ژوان از بازی استعفا داد و دو باره با خانم شروع برقص کرد . من زیر چشمی حسن را میپائیدم : دیدم بلند شد ، از اطاق بیرون رفت . دن ژوان یك صفحهٔ تانگو گذاشت .

حسن وارد اطاق شد ، نگاهی باطراف انداخت ، آمد دست مرا گرفت از اطاق بیرون کشید . حس کردم که دستش می-لرزید : زیر چراغ گاز ایوان ، رگهای روی شقیقه هایش بلند

شده بود ، چشمهایش باز و لب پائینش ول شده بود . درست بریخت لاابالی زمانی که او را در مدرسه دیده بودم ، در آمده بود . همینطور که دست مرا گرفته بود ، بدیره بریده گفت :

« دیشب که تو بمن گفتی ، من بخیالم فقط با تو هستم ، تقصیر تو شد که اونو بمن معرفی کردی ! خوب تو دیده و شناخته بودی ، اما اون بی اجازهٔ من با زنم میرقصه . این خلاف تمدن نیس ؟ تو بهش حالی کن که این اداهای لوس بچگونه رو از خودش در نیاره . ـ انگشتر بدلی خودش برخ زن من میکشه ، میگه ده هزار تمن برای معشوقهٔ خودم خرج کرده‌ام ! عـاشق میشه ، پای صفحهٔ گرامافون گریه میکنه . بخیالش من خرم . ـ وختی که میرقصه چرا از من اجازه نمیخواد ؟ همیه اینها رو من میفهمم ، من از اون زرنگترم . منم خیلی از این عاشقی‌های کشکی دیدم . ببین تـو اونو بمن معرفی کردی ـ میدونی این زن زیاد آزاده ، من میدونسم که نمیتونم زیاد باهاش زندگی بکنم ، ولی همین الآن من میرم دیگه اینجا بند نمیشم . »

« ـ ای بابا ! یکشب هزار شب نمیشه . حالا برو یك مشت آب بسر و روت بزن ، از خر شیطون پائین بیا . عرق خوردی پرت میگی . ونگهی شب اول ساله بد شگونی میشه . »

ولی جواب من ، اثر بدی کرد ، مثل چیزی که حسن آتشی شد ، بعجله رفت در اطاق خودش ، از توی کیف خانم پول برداشت ، به پیشخدمت مهمانخانه دستور داد که یك اتومبیل در ـ بست برای شهر حاضر بکند ، چون خیال داشت فی‌الفور حرکت

بکند . اتفاقاً در حیاط مهمانخانه یك اتومبیل ایستاده بود . دیوانه‌وار دور خودش را نگاه کرد رفت بالای سر شوفر خواب آلود او را بیدار کرد و گفت: « همین الآن باید برم شهر ، هرچی میخوای میدم . زودباش ! »

حسن یخهٔ پالتوش را بالا کشید . رفت توی اتومبیل‌فردنشست .

شوفر چشمهایش را میمالید و بطرف اتومبیل میرفت . من بشوفر گفتم : « بیخود میگه ، مست کرده برو بخواب . »

شوفر هم از خدا خواست و برگشت که بخوابد . یکمرتبه خانم حسن متغیر ، اخمهایش را در هم کشیده ، آمد دم اتومبیل رو کرد به حسن و گفت : « خاك تو سرت ! تو اصلا آدم نیسی ، مرده شور ریخت حمالت رو ببرن ! » (رویش را بمن کرد) . «از اولم من براش احساس ترحم داشتم نه عشق ، این لایق زنی مثه زن برادرم بود . (دو باره به حسن) پاشو ، پاشو بیا اینجا تو اطاق ، باید حرفمو با تو تموم بکنم . میخوایی منو اینجا سر صحرا بگذاری ؟ خاك تو سرت بکنن ! »

حسن بحال شوریده بلند شد ، رفت در اطاقش ، روی تخت‌خواب افتاد ، دستها را جلو صورتش گرفت . هق و هق گریه می‌کرد و میگفت : « نه ، نه زندگی من بیخود شده . . . من میرم شهر . . . من زندگیم تموم شده . . . منو دیوونه کردی . . . باید برم ، دیگه بسه ! . . تا حالا کمون میکردم زندگی من مال خودم نبوده ، مال تو هم هس . نه . . سر راه پیاده میشم ، خودمو از بالای دره پرت می‌کنم . . . دیگه بسه ! »

حسن نه تنها جملات معمولی رمانهای پست عشق آلود را تکرار می کرد ، بلکه بازیگر آنها شده بود . ـ این آدم ظاهراً کله شق که از من رو در بایستی داشت و سعی می کرد خودش را سیر و کهنه‌کار و غد جلوه بدهد ، یکمرتبه کنترل خود را گم کرد . موجود خوار و بیچاره‌ای شده بود که عشق و ترحم از معشوقه‌اش گدائـی میکرد . اینهمه تودۀ گوشت مچاله شده ، شکنجه شده که مثل کوه روی تخت غلتیده بود ، درد میکشید ! ـ یکنوع درد خود پسندی بود و در عین حال جنبۀ مضحك و خنده‌آور داشت. درصورتیکه خانم به برتری خودش مطمئن‌بود ، فتح خـود را بآواز بلند میخواند . بحال تحقیر آمیز دستش را بکمرش زده بود و میگفت . « برو گمشو ، احمق ! نمیدونسم تو انقد احمقی . (رویش را بمن کرد) نگاهش بکنین ، عینهو یه حمال ! آقا باصرار من یه خورده سرو وضعش رو تمیز کرد . به بینین به چه ریختی افتاده ! من نمیدونسم انقد احمقه وگرنه هرگز نمیومدم ، افسوس . تو مسافرت اخـلاق خوب معلوم میشه ! به بینین چطور افتاده رو تختخواب ؟ این حالت طبیعیشه. اگه جون بجونش بکنن حماله . چه اشتباهی کردم ! خوب شد زودتر فهمیدم ، من هرگز نمیتونم با این زندگی بکنم ! »

با دستش حرکت تحقیر آمیزی کرد که مفهومش « خاك تو سرت » بود . حسن هق و هق گریه می کرد ، همینکه من دیدم کار بجای نازك کشیده از اطاق بیرون آمدم و آنها را تنها گذاشتم . رفتم در اطاق دن ژوان ؛ دیدم همه چیز ها ریخته و

پاشیده، سوزن به ته صفحه رسیده، تق وتق صدا می کند.

دن ژوان با رنگ پریده، سیاه مست، روی تخت افتاده بود. من تکانش دادم. او گفت: «چه خبره؟ دعواشون شده؟ تقصیر من چیه؟ خودش بمن اظهار علاقه کرد گفت: ترو دوس‌دارم، نه، گفت: بتو سمپاتی دارم. این حسن مثه حمالاس. دس منو تو رقص فشار می‌داد و دوبارم ماچم کرد. من هیچ خیالی براش نداشتم. یه موی نومزدمو نمیدم هزار تا از این زنا بگیرم. ندیدی پیش از اینکه بلوت بازی بکنم رفتم بیرون؟ برای این بود که جای سرخاب لب خانمو از روصورتم پاك بکنم.»

«ـ نه، باین سادگی هم نیس، آخر منم میدیدم.»

«ـ اوه‌آش دهن سوزی نیس که. حکایتش مثه حکایت‌همیه زنهای عفیفیس که اول فرشتهٔ ناکام، پرندهٔ بیگناه، مجسمهٔ عصمت و پاکدامنی هسن. انوخت یه جوون سنگدل شقی پیدا میشه. اونارو گول میزنه! من نمیدونم! چرا انقد دخترای ناکام گول جوونهای سنگدل رو میخورن و برای دخترای دیگه عبرت نمیشه. اما همین خانوم هفتاجوون جنایتکارودم چشمه میبره و تشنه بر میگردونه..»

دن ژوان نسبت بقضایائی که مربوط باو میشد، کیکش نمیگزید و کاملا برایش طبیعی بود. من فهمیدم که حرفهای بی‌سرو ته، اداهای تازه بدوران رسیده، اطوارش، دروغهای لوس وتملقهای بیجائی که میگفت، قرت انداختن و خود آرائیش کاملا بی‌اراده واز روی قوهٔ کوری بود که با محیط و طرز محیط

او وفق میداد. او حقیقتاً یك دن ژوان محیط خودش بود بی‌-
آنکه خودش بداند.

. . . .

صبح در اطاقم را زدند، در را باز کردم، خانم حسن
چمدان بدست وارد شد و گفت:

«- الآن. من میرم قزوین پیش خواهرم. - هیچ میدونین که
حسن شبونه رفت؟ من اومدم از شما خدا حافظی بکنم.»

«- خیلی متأسفم! ولی صبر بکنین با هم میریم حسنو پیدا
می کنیم.»

«- هرگز، من دیگه حاضر نیسم توی روی حسن نگاه
بکنم. مرده شورتر کیبش رو ببرن! میرم پیش خواهرم. اون منو
گول زد، آورد اینجا، بعد شبونه فرار میکنه!»

بی‌آنکه منتظر جواب من بشود از اطاق بیرون رفت.

پنج دقیقه بعد، دن ژوان با چمدانی که گویا فقط محتوی
یك گرامافون بود، برای خدا حافظی آمد دم اطاقم. من گفتم:
تو دیگه کجا میری؟»

«من کار دارم باید برم شهر، دیشبم بیخود موندم.»

او هم خدا نگهداری کرد و رفت. علی ماند وحوضش! -
ولی من تعجیلی برفتن نداشتم. گنجشکها با جار و جنجال،
چشم‌های کلاپیسه بیدار شده بودند. گویا نسیم بهاری آنها را
مست کرده بود. من بفکر قضایای عجیب وغریب دیشب افتادم و
فهمیدم که این قضایا هم مربوط به نسیم مست کنندهٔ بهاری بوده

و رفقای منهم مثل گنجشکهای مست شده بودند .

بعد از صرف ناشتائی بقصد گردش از مهمانخانه بیرون رفتم . دیدم یك اتومبیل لکنته ، بدتر از اتومبیلی که ما را به کرج آورده بود ، بزحمت و با سروصدا ، از جلو مهمانخانه رد میشد . ناگهان چشمم بمسافرین آن افتاد : از پشت شیشه دن ژوان و خانم حسن را دیدم که پهلوی هم نشسته گرم صحبت بودند و اتومبیل آنها بطرف جادهٔ قزوین میرفت .

بن‌بست

شریف با چشمهای متعجب ، دندانهـای سفید محکم و پیشانی کوتاه که موی انبوه سیاهی دورش را گرفته بود ، بیستو دو سال از عمرش را در مسافرت بسر برده و با چشمهـای متعجب‌تر ، دندان‌های عاریه و پیشانی بلند چین خورده که از طاسی سرش وصله گرفته بود و با حال بدتر و کورتر بشهر مولد خود عودت کرده بود . او در سن چهل و سه سالگی پس از طی مراحل ضباطی ، دفترداری ، کمك محاسب و غیره بریاست مالیهٔ آباده انتخاب شده بود . ـ شهری که در آنجا بدنیا آمده و ایام طفولیت خود را در آنجا گذرانیده بود . زیرا همینکه شریف بسن دوازده رسید ، پدرش باسم تحصیل او را بتهران فرستاد . پس از چندی وارد مالیه شد و تا کنون زندگی خانه بدوشی و سرگردانی دور ولایات را بسر میبرد . حالا بواسطهٔ اتفاق و یا تمایل شخصی به آباده مراجعت کرده بود و بدون ذوق و شوق در خانهٔ موروثی و یا در اداره مشغول کشتن وقت بود .

صبح خیلی دیر بیدار میشد ، نه از راه تن‌پروری و راحت طلبی ، بلکه فقط منظورش گذرانیدن وقت بود . گاهی ویرش می‌گرفت اصلا سرکار نمیرفت ، چون او نسبت بهمه چیز بی‌اعتنا و لاابالی شده بود و بهمین جهت از سایر رفقای همکارش که پررو و زرنگ و دزد بودند عقب افتاده بود ، چیزی که در زندگی باعث عقب افتادن او شده بود عرق و تریاك نبود ، بلکه خوش‌طینتی و دلرحیمی او بود . اگرچه شریف برای امرار معاش احتیاجی بپول دولت نداشت و پدرش بقدر بخور و نمیر برای او گذاشته بود که باصطلاح تا آخر عمرش آب باریکی داشته باشد ، و شاید اگر گشاد بازی نمیکرد و پیروی هوا و هوس را نکرده بود ، بیشتر از احتیاج خودش را هم داشت ، ولی از آنجائی که او تفریح و سرگرمی شخصی نمیتوانست برای خودش اختیار بکند و از طرف دیگر نشستن پشت میز اداره برای او عادت ثانوی و یکنوع وسواس شده‌بود، ازین رو مایل نبود که میز اداره را از دست بدهد .

پس از مراجعت همه چیز بنظر شریف تنگ ، محدود ، سطحی و کوچك جلوه میکرد . بنظرش همهٔ اشخاص سائیده شده و کهنه می آمدند و رنگ و روغن خود را از دست داده بودند . اما چنگال خود را بیشتر در شکم زندگی فرو برده بودند ، به ترسها ، وسواسها و خرافات و خود خواهی آنها افزوده شده بود . بعضی از آنها کم و بیش به آرزو های محدود خودشان

رسیده بودند . ـ شکمشان جلو آمده بود ، یا شهوت آنها از پائین تنه بآرواره هایشان سرایت کرده بود و یا در میان گیر و دار زندگی ، حواس آنها متوجه کلاه برداری ، چاپیدن رعایای خود ، محصول پنبه و تریاك و گندم و یا قنداق بچه و نقرس کهنهٔ خودشان شده بود . خود او آیا پیر و ناتوان نشده بود و با منقل وافور و بطری عرق بامید استراحت بشهر مولد خود بر نگشته بود ؟ خواهر کوچکش که در موقع آخرین ملاقات با او آنقدر تر و تازه و جوان سرزنده بنظر میآمد حالا شوهر کرده بود ، چند شکم زائیده بود ، چین و چروك خورده بود . شیارهائی مثل جای پنجهٔ کلاغ گوشهٔ چشمش دیده میشد که با سکوت بلیغی بمنزلهٔ آینهٔ پیری خود شریف بشمار میرفت . حتی شهر سرخ گلی و خرابه‌ای که گویا بطعنه آباده مینامیدند برای او یك حالت تهدید کننده داشت .

شاید دنیا تغییر نکرده بود و فقط در اثر پیری و ناامیدی همه چیز بنظر او گیرندگی و خوشروئی جادوئی ایام جوانی‌را از دست داده بود . فقط او دست خالی مانده بود ، درصورتیکه آنهای دیگر زندگی کرده بودند ـ سالها گذشته بود و هر سال مقداری از قوای او از یك منفذ نامرئی بیرون رفته بود بی‌آنکه ملتفت شده باشد . بجز چند یادبود ناکام و یکی دو رسوائی و کوششهای بیهوده ، چیز دیگری برایش نمانده بود . ـ او فقط لاشهٔ خود را از این سوراخ بآن سوراخ کشانیده بود و حالا

انتظار روزهای بهتری را نداشت.

در اداره تمام وقت شریف، پشت میز قهوه‌ای رنگ‌پریده، در اطاق بالاخانهٔ ادارهٔ مالیه میگذشت. خمیازه میکشید، لغت لاروس را ورق میزد و عکسهای آن‌را تماشا میکرد، سیگار می‌کشید یا سرسرکی بکاغذهای اداره رسیدگی میکرد و یک امضای گل و گشادی زیرش میانداخت، ولی در خارج از اداره برخلاف رؤسای ادارات که شبها دور هم جمع میشدند و بساط قمار را دائر میکردند، او با همکاران و رؤسای سایر ادارات مراوده و جوششی نشان نمیداد. کناره‌گیری و گوشه‌نشینی را اختیار کرده بود. در منزل وقت خود را به باغبانی وسبزیکاری میگذرانید. بیشتر وقت او صرف بساط فور و تشریفات آن میشد. بعد ازآن که غلامرضا منقل برنجی را آتش میکرد و زیر درخت بید کنار استخر روی سفرهٔ چرمی میگذاشت، شریف جعبهٔ هزار پیشه خود را که محتوی آلات وافور بود بدقت باز میکرد و اسباب فور و بطری کوچك عرق را مرتب دور خودش میچید و با تفنن مشغول میشد. گاهی غلامرضا مطیع و ساکت و سر بزیر میآمد و باو تریاك میداد، مثل اینکه مشغول انجام مراسم مذهبی میباشد.

غلامرضا پیرمرد لهیده‌ای بود که جزو اثاثیهٔ خانه بشمار میرفت و مثل یك سگ بصاحبش وفادار مانده بود. از آن آدمهای قدیمی خوشرو و بی‌آزار بود که برای هرگونه فداکاری

در راه اربابش مضایقه نداشت . فقط او بود که به وسواسهای شریف آشنا بود و میتوانست مطابق میلش رفتار بکند . چون شریف وسواس شدیدی به تمیزی داشت ، دایم دست و صورتش را میشست و بهمه‌چیز ایراد میگرفت. غلامرضا توجه مخصوصی در شستن گیلاس آب ، حوله ، ملافه و جارو زدن اطاقها مبذول میداشت تا مطابق میل اربابش رفتار کرده باشد .

شریف پس از پایان تشریفات و مراسم وافور و حقهٔ‌چینی، چوب کهور و حتی تخته نرد سفری را که هر دفعه بی‌جهت بیرون می‌آورد ، بدقت پاك میکرد و با سلیقهٔ مخصوصی در خانه بندی‌های جعبهٔ سفری میگذاشت. بعد آلبوم عکس را که مثل چیز مقدسی جلد تافته گرفته بود با احتیاط در می‌آورد ، ورق میزد مثل اینکه تماشای آلبوم متمم و مکمل نشأهٔ تریاك بود . - این آلبوم سینمای زندگی ، تمام گذشته او بود . همهٔ رفقا و اشخاصی که در طی مسافرت‌هایش با آنها آشنا شده‌بود، عکس آنها در این آلبوم وجود داشت و یادبودهای دور و تأثر-انگیزی در او تولید میکرد .

تفریح دماغی شریف دیوان حافظ ،کلیات سعدی بود که‌سرحد دانش مردم متوسط بشمار میرود . اما در طی تجربیات تلخ زندگی یکنوع زدگی و تنفر نسبت بمردم حس میکرد و در معامله با آنها قیافهٔ خونسردی را وسیلهٔ دفاع خود قرار داده بود . علاوه براین یك کبك دست‌آموز داشت که بپایش زنگوله

بسته بود. برای اینکه گم نشود یك سگ لاغر هم برای پاسبانی کبك نگه داشته بود که در مواقع بیکاری همدم او بودند. مثل اینکه از دنیای پر تزویر آدمها بدنیای بی‌تکلف، لاابالی و بچگانهٔ حیوانات پناه برده بود و در انس و علاقه آنها سادگی احساسات و مهربانی که در زندگی از آن محروم مانده بود جستجو میکرد.

. . . .

یکروز طرف عصر که شریف پشت میز اداره مشغول رسیدگی به دوسیهٔ قطوری بود، در باز شد و جوانی وارد اطاق گردید که از تهران بعنوان عضو مالیهٔ آباده مأموریت داشت و کاغذ سفارش‌نامه خود را بدست شریف داد. شریف همینکه سر خود را از روی دوسیه بلند کرد و او را دید یکه خورد. بطوری حالش منقلب شد که بزحمت میتوانست از تغییر حالت خود جلوگیری بکند مثل اینکه یك رشتهٔ نامرئی که بقلب او آویخته بود دوباره کشیده شد، و زخمی که سالها التیام پذیرفته بود از سر نو مجروح گردید. دنیا بنظرش تیره و تار شد، یك پردهٔ کدر و مه‌آلود جلو چشمش پائین‌آمد و منظرهٔ محو و دردناکی روی آن پرده نقش بست. آیا چنین چیزی ممکن بود؟ شریف این جوان را در یك خواب عمیق، در خواب دورهٔ جوانیش دیده بود و بهترین دورهٔ زندگیش را با او گذرانیده بود. بیست و یکسال قبل این پیش‌آمد رخ داد و بعد او مانند یك چیز

ظـریف شکننده کـه مربوط باین دنیا نبود از جلو چشمش ناپدید شد .

شریف نمیتوانست باور بکند در صـورتیکه خودش پیر و شکسته شده و در انتظار مرگ بود ، چطور این جوان از دنیای مجهولی که درآن رفته بـود جوان‌تر و شاداب‌تر جلو او سبز شده بود . احساس مبهمی که مربوط بیادبود دردناك رفیقش میشد قلب او را فشرد . بزحمت آب دهن خود را فرو داد ،خرخرهٔ برجستهٔ او حرکت کرد و دوباره سر جای اولش قرار گرفت .

شریف این جوان را خوب میشناخت ، با او در یك مدرسه بود وقتیکه سن حالای او را داشت . نه تنها شباهت جسمانی و ظـاهری او با محسن رفیق و همشاگردی او کامل بـود بلکه صدا ، حرکات بی‌اراده ، نـگاه گیج و طرز سینه صاف کردن او همه شبیه رفیق ناکامش بـود . امـا در قیافه‌اش آثار تزلزل و نگرانی دیده میشد . بنظر میآمد که روح او از قید قوانین زندگی مردمان معمولی رسته بود . بهمین جهت یـك حالت بچگانه و دمدمی داشت .

شریف کاغذ سفارشنامه را جلو چشمش گرفت ولی‌نمیتوانست آنرا بخواند. خطها جلو او میرقصیدند . فقط اسم او را که مجید بود خواند. با خودش زیر لب تکرار میکرد : « بـاید این اتفاق بیفتد ! » ازآنجائیـکه همیشه درکارهای شریف گرانه میافتاد و مثل این بود که قوهٔ شومی پیوسته او را دنبال می کند .

در موقع تعجب این جمله جبری را با خودش تکرار میکرد.

در زندگی یکنواخت او و روزهائیکه میدانست مانند کلیشه قبلا تهیه شده و با نظم عقربك ساعت بحرکت افتاده بود، این پیش‌آمد خیلی غریب بنظرمیآمد. بالاخره پس از اندکی تردید با لحن خیرخواهانه‌ای که از شدت اضطراب میلرزید، از مجید اسم پدرش را پرسید. بعد از آنکه مطمئن شد که مجید پسر محسن است، باو گفت که با پدرش از برادر صمیمی‌تر بوده و در یك مدرسه تحصیل میکرده‌اند و در اداره همکار بوده‌اند. سپس افزود: «مرحوم ابوی شما حق برادری بگردن من دارد. شما بجای پسر من هستید وظیفهٔ من است که شما را بمنزل خودم دعوت بکنم.»

بالاخره تصمیم گرفت که قبل از پایان وقت اداری مجید را بمنزل خود راهنمائی بکند. اثاثیه وتخت سفری او را پیشخدمت اداره برداشت و بطرف منزل شریف رهسپار شدند. از میان دیوار-های گلی سرخ و چند خرابه که دورش چینه کشیده شده بود رد شدند. در طی راه شریف از مراتب دوستی و یگانگی خودش با پدر او صحبت میکرد، تا اینکه وارد خانهٔ بزرگ آبرومندی شدند که جوی آب و دار و درخت داشت، و یك استخر بزرگ بی‌تناسب بیشتر فضای باغ را اشغال کرده بود. این باغچه در مقابل منظرهٔ خشك و بی روح شهر بمنزلهٔ واحه در میان صحرا بشمار میآمد.

شریف با قدمهای مطمئن‌تر و حالت سرشارتر از معمول راه میرفت . زیرا برای او این سرپرستی ناگهانی نه تنها یك نوع انجام وظیفه نسبت بدوست مرده‌اش بود ، بلکه از آن یك‌جور لذت مخصوصی میبرد . یك‌نوع احساس تشکر و قدر دانی از رفیق مرده‌اش در اوپیدا شده بود که پس از مرگش ، بعد از سالها دوباره تغییر گوارائی در زندگی یکنواخت او داده بود . - برای اولین بار از سرنوشت خودش راضی بود .

همینکه وارد شدند . شریف به غلامرضا دستور داد که تختخواب مجید را در اطاق پذیرائی بزنند . - سالون او عبارت از اطاق دنگالی بود که از قالی مفروش شده بود و یك رج درگاه بدرازی آن دیده میشد و قرینهٔ درگاه‌ها ، طرف مقابل پنج در رو به ایوان داشت . میز بزرگی وسط اطاق گذاشته بودند که از قالی پوشیده شده بود . یك جعبهٔ قلمزدهٔ شش ترك کارآباده روی میز وچند صندلی دور آن بود .

شریف بعادت معمول لباسش را در آورد . با پیراهن و زیر شلواری باطاق شخصی خودش رفت . پیش از اینکه جلو بساط وافور بنشیند جلوآینه رفت - این آینه که هر روز بر سبیل عادت جلو آن موهای تنك سر خود را شانه میزد و نگاه سرسرکی بخود میانداخت ، ایندفعه بیش از معمول بصورت خود دقیق شد دندانهای طلائی ، پای چشم چین خورده ، پوست سوخته و شانه‌ـ های تو رفتهٔ خود را از روی نا امیدی برانداز کرد . نفسش پس

رفت ، بنظرش آمد که همیشه آنقدر گریه بوده . یك‌جور نفرین یك‌جور بغض گنگ نسبت به بیدادی دنیا و همهٔ مردمان حس کرد . یکنوع کینهٔ مبهم نسبت به پدر و مادرش حس کرد که او را باین ریخت و هیکل پس انداخته بودند ! اگر هرگز بدنیا نیامده بود بکجا برمیخورد . اگر پر رو و خوش مشرب و سرزباندار و بی‌حیا مثل دیگران بود حالا یاد بودهای گوارا تری برای روز پیریش اندوخته بود . آب دهنش را فرو داد ، خرخرهٔ اوحرکت کرد و دوباره سرجای اولش ایستاد . در همین وقت مجید وارد شد ، هر دو سر بساط نشستند . شریف مشغول کشیدن وافور شد و در ضمن صحبت وعده و وعید به مجید میداد که ورود او را بمرکز اطلاع خواهد داد و یکی دو ماه دیگر برایش تقاضای اضافه حقوق خواهد کرد .

شام را زودتر خوردند و قبل از اینکه مجید برود ، شریف پیشانی او را بوسید . مجید این حرکت را بدون تعجب یا اکراه بطور خیلی طبیعی تلقی کرد . شریف با خودش تکرار کرد : «چه غریب است ! بایستی این اتفاق بیفتد ؛ بایستی ! . . » با دست لرزان آلبوم عکس را که یگانه نمایندهٔ تحولات مرتب و مطمئن قیافهٔ او بود برداشت . با دستمال رویش را پاك کرد ، جلو چراغ ورق میزد . ــ در عکس بچگیش که پهلوی خواهرش ایستاده بود ، لباس چروك خورده ، نگاه متعجب داشت و لبخند زورکی زده بود . مثل اینکه میخواست خبر ناگواری را پنهان بکند .

عکسی که با شاگردان مدرسه برداشته بود ، همین چشم‌های متعجب را داشت ، باضافهٔ یك‌جور دلهره و هیجان در قیافه‌اش دیده میشد که سعی کرده بود لاپوشانی بکند . عکس فوری که در گاردن پارتی با محسن پدر مجید انداخته بود ، چشمهای متعجب داشت . ولی این تعجب عمیق‌تر شده بود ، مثل اینکه در خودش فرو رفته بود . رنگ عکس پریده بود . نگاهش دور و نا امید بنظرش جلوه کرد و دستش را روی شانهٔ محسن گذاشته بود . درآنوقت چهارده پانزده سال بیشتر نداشت . قیافهٔ محسن محو و لغزنده بنظرش آمد ، مثل چیز دمدمی و موقت که محکوم به نابود شدن است . ـ این عکس را پسندیده که موهای مرتب روی سرش بود و رویهمرفته وضع آبرومند تری از عکسهای دیگر داشت . بدقت آنرا از توی آلبوم درآورد . عکس آخری که در مازندران با محسن برداشته بود . محسن کاملا شبیه مجید بود اما خود شریف با ریشی که چند روز نتراشیده بود و نگاه متعجبش مثل این بود که انتظار انهدام نسل بشر را میکشید ، حالت سخت و زننده‌ای داشت که نپسندید . بعد به عکسهائی که در ولایات مختلف با اعضای ادارات و یا اشخاص دیگر برداشته بود دقت کرد . نه تنها این اشخاص مطابق یاد بودی که در او گذاشته بودند در مقابلش مجسم میشدند . بلکه همهٔ آنها را میدید و صدایشان را میشنید و نمیتوانست آن قسمت از گذشته را دور بیندازد ، فراموش بکند ، چون این یاد بودها جزو زندگی

او شده بود .

تماشای این عکسها امشب تأثیر غریبی در او گذاشت . احساس درد ناك و خشنی بود ، بطوریکه نفسش پس رفت - یك رشته عدم موفقیت ، دوندگیهای بیهوده و عشقهای ناکام جلو او مجسم شد . شریف لبهایش میلرزید ، نگاهش خیره بود . در رختخواب که دراز کشید و پلکهایش را بهم فشرد ، یك صف از رفقایش جلو او ردیف ایستاده بودند که آخرش محو میشد . همهٔ این صورتها از پشت ابر و دود موج میزدند ، در میان دود میلغزیدند و یك زندگی جادوئی بخود گرفته بودند ، در آن میان محسن رفیق هم مدرسه‌اش از همه دقیق تر و زنده تر بود . فقط او بود که تأثیر فراموش نشدنی در شریف گذاشته بود ، و ورود ناگهانی مجید و شباهت عجیب او با پدرش این تأثیر را شدیدتر کرده بود . آیا مرگ ناگهانی محسن که جلو چشمش ورپریده زندگی او را زهر آلود نکرده بود ؟ و ازین ببعد در آخر هر مجلس کیفی ته مزه خاکستر در دهنش میماند و احساس خستگی و زدگی میکرد .

. . . .

چیزی که در زندگی باعث ترس شریف شده بود ، قیافهٔ زشتش بود . ازین رو نسبت بخودش یکنوع احساس مبهم پستی میکرد و میترسید بکسی اظهار علاقه بکند و مسخره بشود . گویا فقط محسن بود که بنظر میآمد با صمیمیت و یگانگی مخصوصی

باو اظهار دوستی مینمود ــ مثل اینکه ملتفت زشتی ظاهری او نبود ، یا بروی خودش نمیآورد و یا اصلا شیفتهٔ صفات اخلاقی و نکات روحی او شده بود . یکجور عشق و ارادت برادرانه ، یکنوع گذشت در مقابل او ابراز میداشت و گاهی که نسبت بدیگران همین صمیمیت را نشان میداد ، باعث حسادت شریف میشد . حضور محسن یکنوع حس پرستش زیبائی در او تولید میکرد ؛ صورتش ، نگاهش ، حرکات بی تکلفش ، حتی عادتی که داشت همیشه مداد کپی را زبان بزند و گوشهٔ لبش جوهری بود وحتی قهرهائی که سرچیزهای پوچ از هم کرده بودند ، برایش همهٔ اینها پر از لطف و کشش شاعرانه بود . آنوقت هر دو آنها شانزده سال داشتند ، یادش افتاد یکروز عصر ، موقع امتحانات آخر سال بود . بعد از مذاکره ، خسته و کسل هر دو بقصد گردش تا ــ بهجتآباد رفتند . هوا گرم بود ، محسن که علاقهٔ مخصوصی بشنا داشت ، دم استخر بهجت آباد لخت شد تاآب تنی بکند . آب استخر سرد بود ، بعد هم چند رهگذر سر رسیدند محسن از شنا صرفنظر کرد ، برگشت خندید و نگاه گیج شرمندهٔ خود را بصورت شریف دوخت . بعد دستپاچه رختهایش را پوشید . آمد کنار جوی پهلوی شریف نشست و دستش را روی شانهٔ او گذاشت این حرکت خودمانی و طبیعی برای شریف حکم یك نوع کیف عمیق و گوارائی راداشت وحس کرد که جریان برق وحرارت ملایمی بین آنها رد و بدل میشد . شریف آرزو می کرد که تا مدت

طویلی بهمین حال بمانند . اما محسن سر خود را نزدیك او برد بطوریکه شریف نفسش را روی صورت خود حس کرد و گفت: «من کار دارم زود برگردیم . »

شریف گرچه سعی کرد که حرکت طبیعی بکند ، ولی با ترس و اضطراب روی پیشانی محسن را بوسید . همانجوریکه وقتی بچه بود ، روز عید نوروز پدر بزرگش اورا میبوسید – یعنی لبهای خود را به پیشانی او میمالید وبرمیداشت . پیشانی محسن سرد بود . بعد بلند شدند ، محسن این حرکت بی تناسب و اظهار علاقهٔ او را بدون تعجب تلقی کرد مثل اینکه باید اینطور اتفاق بیفتد !

هنگام مراجعت ، شریف برای اینکه دل محسن را بدست آورده باشد ، ساعت «مکب» طلائی کـه پدرش باو داده بود و چندین بار محسن با اشتیاق وکنجکاوی بچه‌گانه‌ای آنرا برانداز کرده بود ، درآورد به محسن بخشید . محسن بی‌آنکه از او توضیحی بخواهـد و یا تشکر بکند ، ساعت را گرفت ، نگاه کیجی بآن انداخت . شادی ساده و بچگانه‌ای در صورتش درخشید و بعد آنرا در جیبش گذاشت . همان روز در بین راه محسن از روی بی میلی برای شریف گفت کـه پدرش خیال دارد باو زن بدهد . – این خبرتأثیر سختی در شریف کرد زیرا قلبش گواهـی داد که از یکدیگر جدا خواهند شد . شریف کینه و حسادت شدیدی نسبت بزن ندیده و نشناختهٔ محسن حس کرد . اگرچه

چند بار دیگرهم محسن با شریف به استخر بهجت آباد آمد و شنا کرد ، اما مانعی در دوستی آنها تولید گردیده بود ، فاصله‌ای بین آنها پیدا شده بود .

بعد از امتحانات محسن عروسی کرد . ازین سرونه ببعد میان دو رفیق جدائی افتاد و به ندرت یکدیگر را میدیدند... ابتدا شریف از محسن متنفر شد ، ولی از آنچه رفیقش را سرزنش می‌کرد بسرخودش آمد . چون در همین اوان مسافرتی بعنوان دیدار خویشانش به آباده کرد . در آنجا اقوامش دور او را گرفتند و وادار شد که دختر خاله‌اش را بگیرد . یعنی با در نظر گرفتن الحاق املاك شریف باملاك عفت که از پدرش ارث برده بود ، و ازاینقرار املاك پدرش که در سورمك نزدیك گنبد بهرام واقع شده بود به املاك زنش متصل میشد . اما شریف بهیچوجه کلهٔ محاسبه و برآوردهای اقتصادی را نداشت . بالاخره مراسم عقد با سرعت مخصوصی انجام گرفت . همینکه شریف را با عروس دست بدست دادند و در اطاق تنها ماندند ، عفت شروع بخنده کرد ، یکجور خندهٔ تمام نشدنی و مسخره آمیز بود که تمام رگهای شریف را خرد کرد . شریف ساکت کنار اطاق نشسته بود و جزئیات صورت زنش را با صورت مادر زنش مقایسه میکرد ، چون دختر و مادر شباهت تامی با یکدیگر داشتند و حس میکرد همینکه زنش پا بسن میگذاشت ، بهیچ وسیله‌ای جلو زشتی او را نمیتوانست بگیرد تا موقعیکه نسخهٔ دوم مادرش

میشد . بعدهم دعواهای خانوادگی ، مشاجره‌های تمام نشدنی سرموضوعهای پوچ ، همه پیش چشمش مجسم گردید . خندهٔ عفت مزید برعلت شده بود ـ نه تنها باو ثابت شد ، بلکه حس کرد که این زن یك جور جانور غریب پستاندار بود که برای سرگردانی او خلق شده بود . خودش را بناخوشی زد ، شب را زیر شمدی که بوی صابون آشتیانی میداد خوابهای آشفته دید و فردا صبح بدون خدا نگهداری عازم تهران شد . بعد دختر خاله‌اش رسوائی بالا آورد و پدرش جریمه این ناپرهیزی را خیلی گران پرداخت .

در غیبت شریف ، محسن توسط یکی از اقوام با نفوذ خود وارد ادارهٔ مالیه شده بود ، برای اینکه هرچه زودتر داخل در زندگی اجتماعی بشود و سرانجام بگیرد . ـ به اصرار محسن شریف هم بتوسط اقوام او معرفی و وارد مالیه شد و هردو مأمور مالیه مازندران شدند .

در مازندران یکجا منزل گرفته و یگانه تفریح آنها بازی تخته نرد بود و روزهای تعطیل را بشهسوار میرفتند ، محسن که علاقه و شوق زیادی بشنا داشت کنار دریا محل دنجی را برای شنا و آب تنی انتخاب کرده بود . شریف هنوز خوب بخاطر داشت : یکروز که هوا گرفته و خفه و دریا منقلب بود ، محسن بعادت معمول لخت شد و درآب رفت . اگرچه شریف جداً با اینکار مخالفت کرد ، زیرا آب دریا بطور غیرعادی در کش وقوس

بود ! ولی محسن بحرف او گوش نداد ـ محسن بخودش مغرور بود با وجود ترس و دلهره‌ای که در قیافه‌اش دیده میشد ، سماجت ورزید و شریف را مسخره کرد کـه از آب میترسد و بعد با حرکت بی اعتنا و مرددی داخل آب شد . با بازوهای لاغر و سفیدش که رگهای آبی داشت ، امواج را میشکافت و از ساحل دور میشد ـ آب کم کم بالا میآمد . شریف همینطور که به این منظره خیره شده بود ناگهان ملتفت شد دید محسن دستش را بطرف او تکان داد و گفت : « بیا . . » مثل صدائی که در خواب میشنوند . اما او کاری از دستش بر نمیآمد ـ هرگـز شنا بلد نبود . بعلاوه کسی هم درآن نزدیکی دیده نمیشد که بتواند باو کمك بکند . اول گمان کرد که شوخی است . با دهن باز و حالت مردد بمحسن نگاه میکرد . محسن حرکت دیگری از روی نا امیدی کرد ، مثل اینکه از او کمك میخواست . با کوشش فوق‌العاده دستش را بلندکـرد و با صدای خراشیده‌ای گفت : « بی . . یا ! » و غرق شد ـ آب او را غلتانید ، موجها روی هم می لغزیدند . . .

شریف مات و متحیر ، سرجای خـود خشکش زده بود . فقط موجهای سبز رنگ را میدید که رویهم میلغزیدند و دور میشدند . بقدری متوحش شد که جـرأت حرکت یا فکر از او رفته بود و همینطور خیره بدریا نگاه میکرد ـ امواج به پیچ‌و تاب خود میافزودند و آب تا زیر پای او روی ماسه بالا آمده بود .

موجهای پر جوش و خروش که روی سرشان تاجی از کف سفید دیده میشد ، میآمدند و زیر پای او روی شنها خرد میشدند . باران ریز سمجی شروع به باریدن کرد . هوا تاریك میشد . شریف بی اراده بر گشت و با گامهای سنگین زیر باران بطرف جنگل رفت و با احساس مخصوصی که بنظرش میآمد از دنیا و موجوداتش بی اندازه دور شده ، همه چیز را از پشت پردهٔ کدری میدید و صدای خفه ای بغل گوشش تکرار میکرد : « تو پست هستی ، تو آدمکشی ! . . . »

در این موقع مرگ بنظر او بی اندازه آسان و طبیعی می- آمد ، زندگی بنظرش جز فریب مسخره آلودی بیش نبود . ــ آیا چهار پنج ساعت پیش با محسن روی چمن ناهار نخورده بود . محسن که آنقدر سر دماغ ، چالاك و دلربا بود ته دیگ را با چه لذت و اشتهائی کروچ کروچ میجوید ! بعد همینطور که روی سبزه دراز کشیده بود ، برای او جسته گریخته درد دل میکرد که زنش آبستن است و مدتی است که از او کاغذی نرسیده ولی از ترس مالاریا و تکان راه او را در تهران گذاشته بود ، از نقشهٔ آیندهٔ خودش ، از تفریحاتش صحبت میکرد . اولین بار بود که او صحبت جدی با شریف میکرد . حالا مثل شمعی که فوت بکنند مرد و خاموش شد ! ــ آیا همهٔ اینها حقیقت داشت ؟ آیا خواب ندیده بود ؟ ــ او مرده بود ! ــ مثل اینکه تا این لحظه بمعنی مردن دقیق نشده بود . و تن او بدون دفاع مانند گوش ماهیهای مرده و خرده ریزهای دیگر زیر امواج دریا که زمزمه

میکردند ، بی تکلیف بدست هوا و هوس موجها سپرده شده بود ، میلغزید و دور میشد ؛ فقط یکدسته کلاغ سیاه کنار دریا ، زیر باران در سکوت پاسبانی میکردند ! شریف برای اولین‌بار باخودش گفت : « باید این اتفاق بیفتد ! . . اما چرا . . . چرا باید ؟ . . »

تا دو روز دنیای ظاهری بی رنگ و محو بنظر شریف جلوه میکرد مثل این بود که همه چیز را از پشت پردهٔ کدر دود می‌بیند . سرش گیج میرفت ، اشتها نداشت و بهیچ وسیله‌ای نمی توانست بخودش دلداری بدهد . در صورتیکه باین آسانی میشد مرد ! او میخواست که بمیرد و بعد از چند ساعت ، آب دریا تن او را مانند چیز بی‌مصرف کنار ساحل بیندازد و دو باره زمزمهٔ افسونگر و غمناك خود را شروع بکند ـ قوهٔ مرموزی او را بسوی این امواج که همهٔ بدبختی‌ها را میشست و آرزوهای موهوم زندگی را با خودش میبرد میکشاند . صدای موجها بیخ گوشش زمزمه میکرد : « بیا . . . بیا . . . » آب تیرهٔ دریا او ـ را بسوی خودش میخواند . اما صدای دیگری باو میگفت : « تو پست هستی . . . تو جانی هستی . چرا برای نجات دوستت اقدامی نکردی ؟ »

این پیش آمد بقدری در خاطر شریف زنده بود که نه تنها جزئیات آنرا هنوز بیاد میآورد ، بلکه در گیرو دار آن شرکت داشت . هر دفعه که بساعت مکب محسن نگاه میکرد وقایع گذشته جلوش نقش می‌بست . چون دو روز قبل از این پیش ـ

آمد ، محسن ساعت مکب را باو داده بود که برای مرمت به - ساعت ساز بدهد . اتفاقاً ساعت در جیب او مانده بود و هنوز هم آنرا مانند چیز مقدسی با خودش داشت . شریف بالاخـره از مأموریت استعفا داد وبه تهران بر گشت . چندین بار جویای زن و بچهٔ محسن شد ، ولی اثری از آنها بدست نیاورده و بمرور ایام این خاطرات از نظرش محو شده بود . اما ورود ناگهانی مجید تأثیر غریبی در او کرد و زندگی قوی تر و درد نا کتری به این یاد بودها بخشید . حالا همزاد زنـدهٔ رفیقش از گوشت و استخوان جلو او نشسته بود ! کی میدانست ، شاید خود او بود . چون پیری محسن را که ندیده بوده . در همین سن و بـا همین قیافه و اندام رفیقش ناگهان از نظر او ناپدید شد . شریف پی - برد که محسن نمرده بود ، بلکه روح او درجسم این جوان حلول کرده بود - شاید این دلیل و برگهٔ زندگی جاودان بود ، شاید همان چیزی را که زندگی جاودانی میگفتند مبداءِ خود را از همین تولید مثل گرفته بود . - پس‌از این قرار محسن نمرده بود ، در صورتیکه او تـا ابد میمرد ، چون از خودش بچه نگذاشته بود ! - در عین حال شادی عمیقی باو دست داد که بکلی نیست و نابود خواهد شد . - عقربك ساعت مکب دقایق او را که بسوی نیستی میرفت میشمرد .

• •

شریف در رختخواب غلت میزد ، بـا فکر محسن بخواب

رفت و هنوز تاریک و روشن بود که با فکر مجید از خواب پرید . خمیازه کشید ، حس کرد که خسته و کوفته است . دهنش بدمزه بود . بلند شد جلو آئینه نگاهی بصورت خود انداخت . پای چشمهایش خیز داشت ، چین های صورتش عمیق‌تر شده بود ، موهایش ژولیده بود و یك رگ از کشاله ران تا پشت کمرش تیر میکشید ، بعد رفت با احتیاط از لای درز در اطاق مهمانخانه به تخت مجید نگاه کرد . یك تکه از روشنائی پنجره روی صورت او افتاده بود . صورتش حالت بچگانه داشت و لبهایش گل انداخته بود و دانه‌های عرق روی پیشانی او میدرخشید . دستش را با مشت گره کرده از زیر شمد بیرون آورده بود . بنظرش مجید یك وجود روحانی و قابل ستایش جلوه کرد .

بعادت هر روز ، شریف زیر درخت بید کنار استخر ، پهلوی بساط ناشتائی نشسته بود و سیگار میکشید ، که مجید آمد پای چاشت نشست . بعد از سلام و تعارف ، شریف برای اینکه موضوع صحبتی پیدا بکند ، از او پرسید که ساعت دارد یا نه . پس از جواب منفی مجید ، شریف دست کرد ساعت مکبی که یکبار به پدرش بخشیده بود ، در آورد و گفت . : این امانتی است که از پدرتان پیش من مانده بود . »

مجید ساعت را گرفت . نگاه سر سرکی بآن انداخت . مثل اینکه جانور عجیبی را دیده باشد ، خوشحالی بچگانه اما گذرنده‌ای در چشمهایش درخشید . بعد ساعت را در جیبش گذاشت

بی آنکه اظهار تشکر بکند. شریف زیر چشمی او را میپائید.
در این لحظه او با یاد بودهای ایام جوانیش زندگی میکرد. و
جزئیات یاد بودهای دنیای گمشده‌ای که مانند خواب با پدر
مجید گذرانیده بود جلو چشمش مجسم شده بود. از تمام حرکات
مجید حتی طرز نان خوردن او انعکاسی از پدرش جستجو میکرد.
و مجید که نسخهٔ ثانی پدرش بود کاملا آرزوی شریف را بر می‌-
آورد. بعد دست کرد با احتیاط عکسی را از بغلش در آورد
بدست مجید داد و گفت: «این عکس فوری را با مرحوم پدرتان
در گاردن پارتی برداشتم. آنوقت من هنوز حصبه نگرفته بودم که
موهای سرم بریزد!»

مجید نگاهی از روی بی میلی بعکس انداخت، گوئی
عکس بیگانه‌ای را دیده است و بزمین گذاشت. بعد نگاه گیجی
بصورت شریف کرد، انگاری تا این موقع ملتفت طاسی سرشریف
نشده بود شریف عکس را برداشت و بلند شد و با مجید به اداره
رفتند.

• •

دو هفته زندگی افسون آمیز شریف بطول انجامید و او با
پشت کار خستگی ناپذیر مجید را به ریزه کاریهای اداره و رموز
محاسبات آشنا کرد. بهمین علت مجید طرف توجه سایر اعضای
اداره شد. در زندگی اداری و داخلی شریف نیز تغییرات کلی
حاصل شده بود. پشت میز اداره بکارها بیشتر رسیدگی و دقت

میکرد . هر هفته که به سرکشی دهات اطراف آباده میرفت مجید را بعنوان منشی مخصوص همراه خودش میبرد . در خانه از غلامرضا ایرادات بنی اسرائیلی نمیگرفت . وسواس تمیزی از سرش افتاده بود و در هر گیلاسی آب میخورد . بنظر میآمد که شریف دوباره با زندگی آشتی کرده . غذا را با اشتها میخورد ، چشم‌ـ هایش برق افتاده بود . زیرا زندگی گمشدهٔ خود را از نو بدست آورده بود ، آنهم در موقعیکه زندگی او را محکوم کرده بود !

شبها مجید لاابالیانه و بی تکلیف میآمد دم بساط فور می‌ـ نشست ، با شریف تخته نرد میزد یا صحبتهای دری وری میکرد ، و همیشه پیش از اینکه برود بخوابد شریف پیشانی او را پدرانه میبوسید . یك‌نوع حالت پر کیف ، یك جور عشق عمیق و مجهول در زندگی یك نواخت ، ساکت ، تنها و سرد شریف پیدا شده بود که ظاهراً هیچ ربطی با عوالم شهوانی نداشت ، یك‌جور اطمینان ، بیطرفی ، سیری و استغنای طبع در خودش حس میکرد و در عین حال احساس پرستش مبهم و فداکاری پدرانه‌ای نسبت بمجید آشکار مینمود . او وظیفهٔ خودش میدانست که از مجید سرپرستی بکند ، مواظب اخلاق و رفتارش باشد . آیا مجید جای بچهٔ خود او نبود ! آیا ممکن بود که شریف بچهٔ خودش را تا این اندازه دوست داشته باشد ؟

• •

یکروز گرم تابستانی که آسمان از ابرهای تیره پوشیده

شده بود، در ادارهٔ مالیه کار فوق‌العاده‌ای پیش آمد کرد. - از یک طرف مفتش تحدید تریاک از مرکز رسیده بود و از طرف دیگر کمیسیونهای اداری مانع شد که شریف ظهر بخانه برود. ناهار را در اداره خورد و غلامرضا با تر دستی مخصوصی در اطاق آبدار خانهٔ اداره بساط فور را بر پا کرد. شریف بعجله مشغول رسیدگی کارهای اداری شد و یکی دو بار مجید را احضار کرد ولی مجید باداره نیامده بود.

هوا گرگ و میش بود که غلامرضا هراسان باداره آمد و بزور وارد اطاق کمیسیون شد. قیافهٔ او باندازه‌ای گرفته بود که شریف یکه خورد، از پشت میز بلند شد و بعجله پرسید:

« مگر چی شده؟ »

« آقا .... آقای مجید خان تو استخر خفه شده... من وقتی که ظهر بخانه بر گشتم، دیدم در از پشت بسته... چند ساعت انتظار کشیدم، بعد از خانهٔ همساده وارد شدم، دیدم نعش آقای مجید خان روی آب آمده...

شریف آب دهنش را فرو داد. خرخره‌اش حرکت کرد و دو باره سرجای اولش قرار گرفت. بعد با صدای خفه‌ای گفت:

« پس دکتر... دکتر را خبر نکردی؟. »

« آقا، کار از کار گذشته، تنش سرد شده. روی آب آمده بود. نعش را بردم در ایوان گذاشتم!.. »

طعم تلخ مزه‌ای در دهن شریف پیچیده، با گامهای سنگین

از اطاق کمیسیون بیرون رفت. هوا خفه و تاریك بود ، باران ریزی میبارید. عطر مست کنندهٔ زمین و بوی برگهای شسته دراین اول شب تابستانی در هوا پراکنده شده بود. شریف از چند کوچه گذشت. غلامرضا ساکت مثل سایه دنبال او میرفت. در خانه‌اش چهار طاق باز بود ، چراغ توری در ایوان میسوخت. نعش مجید را در ایوان گذاشته بودند ، رویش یك شمد سفید کشیده شده بود. زلفهای خیس او از زیرآن پیدا بود و بنظر میآمد که قد کشیده است.

شریف پای ایوان زیر باران ایستاد ، ناگهان نگاهش به استخر افتاد که رویش قطره‌های باران جلوی روشنائی چراغ چشمك میزدند. نگاه او وحشت زده و تهی بود ، این استخر که آنقدر دقایق آرامش و کیف خود را در کنارش گذرانیده بود! یکمرتبه سر تا سر زندگیش درین شهر ، میز اداره ، بساط فور ، درخت بید ، کبك دست آموز و تفریحاتش همه محدود و پست و مسخره آمیز جلوه کرد. حس کرد که بعد ازین زندگی درین خانه برایش تحمل ناپذیر است ، به آب سیاه و عمیق استخر که مثل آب دریا بود خیره شد. بنظرش آب استخر یك گوی بلورین آمد ـ اما این هیکل انسانی که درین گوی دست و پا میزد که بود؟ درین گوی او مجید را میدید که بازوهای لاغر سفید خود را که رگهای آبی داشت در آن تکان میداد و باو میگفت: « بیا... بیا!.. » چه جانگداز بود! پردهٔ تاریکی

جلو چشم شریف پائین آمد. از همان راهی که آمده بود، با قدمهای گشاد و بی‌اعتنا بر گشت.

دستها را به پشت زد، زیر باران از در خانه بیرون رفت همان حالتی که در موقع مرگ محسن حس کرده بود، دوباره در او پیدا شد. با خودش تکرار میکرد: «باید این اتفاق افتاده باشد!» جلو چشمش سیاهی میرفت، باران تندتر شده بود، اما او ملتفت نبود. منظره های دور دست مازندران محو و پاك شده مثل اینکه از پشت شیشهٔ کدر همه چیز را می‌بینند، جلو چشمش نقش بسته بود و صدائی بیخ گوشش زمزمه میکرد: «تو رذل هستی... توجانی‌هستی!..»

این جمله را سابق برین در خواب عمیقی شنیده بود. او با تصمیم کنگی از منزلش خارج شده بود که دیگر به آنجا بـر نگردد. حس میکرد در دنیای موهومی زندگی میکند و کمترین ارتباطی با قضایای گذشته و کنونی ندارد. از همهٔ این پیش آمدها دور و بر کنار بود! باران دور او تار تنیده بود، او میان این تارهای نازك شده خیس بود و دانه های باران مثل جانور های لزجی بود که این تارها را میگرفتند و پائین میآمدند.

شریف مانند یك سایهٔ سر گردان در کوچه های خلوت و نمناك زیر باران میگذشت و دور میشد...

کاتیا

چند شب بود مرتباً مهندس اتریشی که اخیراً بمن معرفی شده بود ، در کافه سرمیز ما میآمد . اغلب من با یکی دو نفر از رفقا نشسته بودیم ، او میآمد اجازه میخواست ، کنار میز ما می‌نشست و گاهی هم معنی لغات فارسی را از ما میپرسید . چون میخواست زبان فارسی را یاد بگیرد . - از آنجائیکه چندین زبان خارجه میدانست ، مخصوصاً زبان ترکی را که ادعا میکرد از زبان مادری خودش بهتر بلد است ، لذا یاد گرفتن فارسی برایش چندان دشوار نبود .

ظاهراً مردی بود چهار شانه با قیافهٔ جدی ، سر بزرگ و چشمهای آبی تیره ، مثل اینکه رنگ رود دانوب در چشم‌هایش منعکس شده بود . صورت پرخون سرخ داشت و موهای‌خاکستری دور پیشانی بلند و برآمدهٔ او روئیده بود و از طرز حرکات سنگین و هیکل ورزشکارش قوت وسلامتی تراوش میکرد .

اما ساختمان اوبا حالت اندوه و گرفتگی که درچشمهایش دیده میشد متناقض بنظر میآمد . تقریباً در حدود چهل سال یا بیشتر از سنش میگذشت . ولی رویهم رفته جوانتر نمود می کرد . همیشه جدی و آرام بود مثل اینکه زندگی بی دغدغه‌ای را طی کرده و جای زخمی گوشهٔ چشم راست او دیده می‌شد که من گمان می کردم بواسطهٔ شغل مهندسی و راه سازی در اثر انفجار سنگ یا کوه گوشهٔ چشم او زخم برداشته است .

او علاقهٔ مخصوصی نسبت به ادبیات ظاهر میکرد و بقول خودش یك حالت و یا شخصیت دوگانه در او وجود داشت ،که روزها مبدل به مهندسی میشد و سر و کارش با فورمولهای ریاضی بود و شبها شاعر میشد و یا بوسیلهٔ بازی شطرنج وقت خود را میگذرانید .

یکشب من تنها سر میز نشسته بودم ، دیدم ، مهندس اتریشی آمد اجازه خواست و سر میز من نشست ، از قضا درین شب تنها ماندیم و از رفقا کسی بسراغمان نیامد ، مدتی بموسیقی گوش کردیم بی‌آنکه حرفی بین ما رد و بدل بشود . ناگهان ارکستر « استنکا رازین » یك آواز روسی معروف را شروع کرد . در اینوقت من یك حالت درد آمیخته باکیف درچشمها و صورت او دیدم . مثل اینکه او هم باین نکته برخورد و یا احتیاج بدرد دل پیدا کرد . بحالت بی اعتنا گفت : « میدانید ، من یك یادگار فراموش نشدنی بااین موزیك دارم . یادگاری که مربوط

بیك زن و یك حالت مخصوص افسوسهای جوانی من میشود ! »

« ولی این ساز روسی است . »

« بله میدانم ، من یکدوره زندگی اسارت در روسیه بسر برده‌ام . »

« شاید در موقع جنگ بین‌المللی ۱۹۱۴ اسیر شده‌اید . »

« بله ، از همان ابتدای جنگ ، من درفرونت صربستان بودم ، بعد در جنگ با روسها اسیر شدم . میدانید زندگی اسارت چندان گوارا نیست . »

« واضح است ، آنهم اسارت در سیبری ! آیا شما کتاب « یاد بود خانهٔ مردگان » تألیف دوستویوفسکی را خوانده‌اید ؟ »

« بله خوانده‌ام ، ولی کاملا به آن ترتیب نبود . چونکه ما بعنوان اسیر جنگی بودیم و تا اندازه ای آزادی داشتیم ، در صورتیکه او با موژیکها در زندان بوده . ولی میان ما پروفسور ـ ها ، نقاشها ، شیمی دانها ، سنگتراشها ، پیرایشگرها ، جراحها ، موسیقی دانها ، شعرا و نویسندگان بودند . پای چسم مرا که در جنگ گلوله خورده بود در همانجا عمل کردند . »

« در اینصورت بشما خیلی سخت نمیگذشته . »

« مقصودتان از سختی چیست ؟ واضح است ، در ابتدا ملاحظهٔ ما را میکردند . راستش را میخواهید ، در اوایل ما تا اندازه‌ای از وضع خودمان راضی بودیم . اگرچه تمام روز را محبوس بودیم ، ولی در اردوی خودمان آزادی داشتیم . تآتر درست کرده

بودیم . آلونکهائی برای خودمان ساخته بودیم . بعلاوه بهر افسری از قرار ۲۵ روبل در ماه پول جیبی میدادند و در آنوقت در سیبری فراوانی و ارزانی بود . باندازهٔ کافی خوراك داشتیم ، اگر چه اغلب پول جیبی ما را نمیپرداختند . وبعد هم میدانید ما اجازه نداشتیم خارج بشویم . تصور بکنید که ما مجبور بودیم سالها حبس باشیم . من خسته وکسل شده بودم و تمام روز را بخواندن کتاب میگذرانیدم ، چندی که گذشت ، یعنی شش ماه بعد وقتی که اسرای ترك بما ملحق شدند ، من برای آموختن زبان ترکی با آنها طرح دوستی ریختم ، در این اوان با یك جوان عرب آشنا شدم که اسمش عارف بن عارف از اهل اورشلیم بود . شروع به تحصیل کردم و در مدت کمی زبان ترکی را یادگرفتم . بطوریکه بزبان ترکی کنفرانس میدادم . چون بین ما محصلینی بودند که تحصیلات خودشان را تمام نکرده بودند ، بما اجازه دادند که درس بدهیم . در اینصورت درسها و کنفرانسها دایر شد . نمایش تآتر میدادیم و زنهای روسی ازخارج بهترین تزئین و لباس و لوازم دیگر را برایمان میفرستادند . اغلب یك چیز عالی از آب درمیآمد ، بطوریکه از خارج بتماشای نمایشهای ما میآمدند .

« پس برای خودتان یك جور زندگی مخصوصی داشته‌اید ؟ »

« شما گمان میکنید ! من فقط قسمت خویش را شرح دادم . شما فراموش میکنید که ما در یك اردو حبس بودیم که روی

تپه واقع شده بود و بمسافت دو کیلومتر با شهر کراسنویارسك فاصله داشت. اطراف اردو سیم خار دار کشیده بودند و تیرهائی بطول شش متر بزمین کوبیده شده بود و فاصله بفاصله باروهائی بود که پاسبانان تفنگ بدست کشیك میدادند. ولی من از آلونك خودم بیرون نمیآمدم و همهٔ وقتم صرف خواندن کتاب میشد و یا کنفرانسهای خودم را تهیه می کردم. تنها چیزی که بمن دلداری میداد این بود که میدیدم این همه اشخاص تحصیل کردهٔ صنعتگر دیگر، همه جوان و خوشبخت یا پیرو بدبخت با سرنوشت من شریك بودند.»

«اما شما فراموش می کنید که از خطر جنگ، ترانشه، صدای شلیك، گاز خفه کننده و مرگ دائمی که جلو چشمتان بوده محفوظ بوده‌اید؟»

«گفتم شما از وضع ما خبر ندارید، فقط روزی دو ساعت ما حق تفریح و گردش داشتیم - لباسها به تنمان چین خورده بود و چرك شده بود، لباس زیر نداشتیم. زمستان هوا ۴۰ یا ۵۰ درجه زیر صفر بود و تابستان در ۳۰ درجه حرارت ما مثل حیوانات چهار پا درآغل حبس بودیم. بعلاوه حریق، ناخوشیهای مسری و وقایع وحشت انگیزی که رخ میداد، همهٔ اینها بدتر از جنگ بود. گاهی از میان ما یکی دیوانه میشد، یکشب من با رفقا ورق بازی میکردم، یکی از رفقا تبر بدوش وارد شد و چنان ضربت شدیدی روی میز زد که همه مان از جا جستیم و اگر

تبر را از دستش نگرفته بودند همه مان را تکه پاره کرده بود. یکنفر از اهالی مجار دیوانه شده بود. ادای سگ را در میآورد، دایم پارس می کرد و اسباب سرگرمی ما شده بود، بزرگترین چیزی که بمن تسلیت میداد وجود رفیق عربم عارف بود، او همیشه زنده دل و بهمه چیز بی‌علاقه بود، حضورش تولید شادی میکرد. گذشته از این من یادگارهای ایام اسارت خودم را با عارف در یك روزنامهٔ وین باعنوان: « کاتیا » چاپ کرده‌ام. خیلی مفصل است نمیتوانم شرح بدهم.

« به چه مناسبت کاتیا؟ »

« ـ درست است، میخواستم راجع باو صحبت بکنم، از موضوع پرت شدم. او برای من اولین زن و آخرین زن بود و یك تأثیر فراموش نشدنی در من گذاشت. میدانید همیشه زن باید بطرف من بیاید و هرگز من بطرف زن نمیروم. ـ چون اگر من جلو زن بروم اینطور حس میکنم که آن زن برای خاطر من خودش را تسلیم نکرده، ولی برای پول یا زبان بازی و یا یك علت دیگری که خارج از من بوده است. احساس یك چیز ساختگی و مصنوعی را میکنم. اما درصورتیکه اولین بار زن بطرف من بیاید، او را میپرستم. حکایتی که میروم نقل بکنم یکی از این پیش آمدهاست. این تنها یاد بود عاشقانه‌ای است که هرگز فراموش نخواهم کرد. گرچه ۱۸ و یا ۲۰ سال از آن میگذرد، اما همیشه جلو چشمم مجسم است.

« همانوقتیکه ما نزدیك کراسنویارسك اسیر بودیم ، بعد از آشنائی من با جوانان عرب که‌یك جور دوستی حقیقتاً برادرانه و جدائی ناپذیر ما را بهم مربوط میکرد ، هردومان در یك آلونك منزل داشتیم و تمام وقتمان صرف تحصیل زبان و یا بازی ورق میشد من باو آلمانی میآموختم و او در عوض بمن زبان عربی یاد میداد . یادم است یکشب ماچراغ نداشتیم ، توی دوات روغن ریختیم و با تریشهٔ پیراهن خودمان فتیله درست کردیم و در روشنائی این چراغ کار میکردیم . در همین وقت من زبان ترکی را تکمیل میکردم و از راه چین ، از سوئد و نروژ و دانمارك کتاب وارد میکردیم . عارف جوان خوشگلی بود که موهای سیاه تابدار داشت و همیشه شاد و خندان و لاابالی بود .

« بهر حال در ۱۹۱۷ اسرای عرب را احضار کردند . برای اینکه ازترکها جدا بشوند . رفیق عربم را ازمن جدا کردند. باو پول دادند و او را فرستادند در شهرکراسنویارسك تااینکه وسایل حرکتش را فراهم بکنند . ترکها مرا سرزنش میکردند و میگفتند : « ببین رفیق تو از ما جدا شد برای اینکه برضد ما جنگ بکند ! » ولی عارف از آنجائیکه خوشگل بود و صورت شرقی داشت در شهر کراسنویارسك طرف توجه دخترها گردید و مشغول عیش و نوش شد . گاهی هم بسراغ ما میآمد . یك روز من با آن وضع کثیف مشغول خواندن بودم ، یکمرتبه در باز شد و دیدم یك دختر جوان خوشگل وارد اطاقم شد . من سر

جای خودم خشك شده بودم و مات بسر تا پای دختر نگاه می‌ـ
کردم و او بنظرم یك فرشته یا موجود خیالی آمد. سه‌چهارسال
میگذشت که با آن وضع کثیف، زندگی مرگبار، ریشی که
مثل ریش راسپوتین تا روی سینه‌ام خزیده بود و لباسی که بتنم
چسبیده بود، در میان کتاب و کاغذ پاره‌ها بسر میبردم. حضور
یك دختر ترو تمیز خوشگل در مزبلهٔ من باور نکردنی بود. آن
دختر زبان آلمانی هم میدانست و با من شروع بحرف زدن کرد
ولی من بطوری ذوق زده شده بودم که نمی‌توانستم جوابش را
بدهم. پشت سر او در باز شد و رفیقم عارف وارد شد و خندید
من فهمیدم برای متعجب کردن من اینکار را کرده بود و
مخصوصاً او را آورده بود تامعشوقهٔ خودش را بمن نشان بدهد.
این کار را از راه بدجنسی نکرده بود که دل مرا بسوزاند،
فقط برای تفریح و شوخی کرده بود. چون من کاملا از روحیهٔ او
اطلاع داشتم، عارف بمن گفت: «بیا برویم شهر، من برایت
اجازه میگیرم.» بعد از چند سال اولین بار بود که من بشهر
میرفتم. بالاخره با عارف و کاتیا که اجازهٔ مرا گرفت، بطرف
شهر روانه شدیم، در جاده برفها کم کم آب میشد و بهار شروع
شده بود، نمیتوانید تصور بکنید که من چه حالی داشتم! از
کنار رودخانهٔ ینی‌سئی رد میشدیم، من از شادی در پوست خودم
نمیگنجیدم و بکلی محو جمال آن دختر شده بودم، تمام راه را
دختر از هر در با من صحبت میکرد، من مثل مرده‌ای که

پس از سالیان دراز سر از قبر در آورده و در دنیای درخشانی متولد شده ، جرأت حرف زدن با او را نداشتم و نمیتوانستم جوابش را بدهم تا اینکه بالاخره وارد شهر شدیم و ما را در اطاقی برد که در آن چراغ برق ، میز با رومیزی سفید ، صندلی و تختخواب بود . من مثل دهاتیها بدرو دیوار نگاه میکردم و از خودمیپرسیدم : « آنچه می‌بینم به بیداری است یابه خواب ؟» من و عارف کنار میز نشستیم ؛ دختر برایمان چائی آورد ، بعد با من شروع بحرف زدن کرد ، از آن دختر های مجلس گرم کن و کار بر و حراف بود . بعد فهمیدم که دختر نیست ، شوهر او در جنگ کشته شده بود و یك بچهٔ کوچك هم داشت . در خانهٔ آنها یك مهندس و زنش هم بودند و این زن که با زن مهندس آشنائی داشت ، با هم زندگی میکردند . گویا اطاق را از او کرایه کرده بود . شب را در آنجا گذرانیدیم ، یك شبی که هرگز تصورش را نمیتوانستم بکنم من برای آن زن جوان عشق نداشتم ، اصلا جرأت نمیکردم این فکر را بخودم راه بدهم ، او را می‌پرستیدم . او برای من از گوشت و استخوان نبود ، یك فرشته بود ، فرشتهٔ نجات که زندگی تاریك و بی‌معنی و یکنواخت مرا یك لحظه روشن کرده بود . من نمی‌توانستم با او حرف بزنم و یا دستش را ببوسم .

« صبح برگشتم ولی با چه حالی ! همینقدر میدانم که زندگی در زندان برایم تحمل ناپذیر شده بود . نه میتوانستم

بخوابم و نه بنویسم و نه کار بکنم . از دو کنفرانس هفتگی خودم بعذر ناخوشی کناره گیری کردم . بعد از این پیش آمد همه چیز بنظرم یك معنی مبهم و مجهول بخودش گرفته بود ، مثل اینکه همهٔ این وقایع را در خواب دیده بودم . دو سه هفته گذشت ، یك کاغذ از کاتیا برایم آمد .

« بچه وسیله مبادلهٔ کاغذ میکردید ؟ »

« زیر یکی از تیرها را که دور از چشم انداز پاسبانان بود، محبوسین کنده بودند و ته تیر را بریده بودیم بطوری که برداشته وگذاشته میشد . هر روز بنوبت یکی از ما بطور قاچاق میرفت و برای دیگران چیزهائی که احتیاج داشتند میخرید و میآورد ، کاغذها را هم او میرسانید . باری در کاغذ خودش نوشته بود دوشنبه که روز شنای ما بود من از کنار رودخانه بروم و او به ملاقات من خواهد آمد . گویا عارف برایش گفته بود ما هفته‌ای دو روز حق شنا داشتیم . البته چون این زن خوشگل و خوش صحبت بود میتوانست اجازهٔ ورود به منطقهٔ ممنوع را بدست بیاورد . اما رابطه داشتن با محبوسین برایش تعریفی نداشت از این جهت این راه بنظرش رسیده بود . باری روز دو شنبه موقعی که ما را از کنار رودخانه میبردند من با ترس و لرز بمحلی که قرار گذاشته بود رفتم . همینکه قدری از میان بیشه گذشتم کاتیا را دیدم . با هم رفتیم کنار رودخانه نشستیم ، جنگل سبز و انبوه دور ما را گرفته بود . او باز شروع بصحبت کرد ، من

فقط دست او را در دستم گرفتم و بوسیدم ، کاتیا طاقت نیاورد و خودش را در آغوش من انداخت ، او خودش را تسلیم کرد ، در صورتیکه من هیچوقت تصورش را بخودم راه نداده بودم ، چون او برای من یك موجود مقدس دست نزدنی بود !

« از آنروز ببعد زندگی محبس بیش از پیش برایم سخت و ناگوار شد . سه چهار بار همین کار را تکرار کردیم و در روز-های شنا من دزدکی از او ملاقات می کردم ، تا اینکه یك هفته از او بی‌خبر ماندم . بعد کاغذ دیگری از او رسید و نوشته بود نوبت دیگر که بشنا می‌رویم او می‌آید و لباس مبدل برایم می-آورد . ـ من به رفقایم اطلاع دادم که ممکن است چند شب غیبت بکنم و از آنها خواهش کردم که بجای من امضاء بکنند . از موقع سرشماری که چهار بچهار درمحوطهٔ حیاط میایستادیم و یکنفر ماها را میشمرد ترسی نداشتیم . چونکه این تنها موقع تفریح ما بود و همیشه عده‌ای جا بجا میشدند ، بطوری که سر - شماری دقیق هیچوقت صورت نمیگرفت . بهر حال روز موعود ، کنار رودخانه باو برخوردم دیدم برایم یکدست لباس بلند چر کس و یك کلاه پوستی آورده لباس را پوشیدم و کلاه را بسر گذاشتم و راه افتادیم .

« از ساخلو محبوسین تا شهر دو ساعت راه بود . در بین راه اگر کسی بما برمی‌خورد ، کاتیا با من روسی حرف میزد . ولی من هیچ جوابش را نمیدادم فقط گاهی می گفتم : « اسپاسیبو » .

بالاخره رفتیم بخانه‌اش . تا صبح در اطاق او بودم . فردایش با خانوادهٔ مهندس‌روسی و زن و بچه‌اش بقصد گردش در کوه‌ها حرکت کردیم ، سه روز گردش ما طول کشید در کوه « سه ستون » که قلهٔ آن بشکل سه شقه در آمده بود رفتیم ودر جنگل نزدیك آنجا چادر زدیم و آتش کردیم . در این محل مثل یك دنیای دور و گمشده دور از مردم و هیاهوی آنها بودیم . خوراکهای خوب می‌خوردیم و مشروب خوب می‌نوشیدیم و از لای شاخهٔ درختها ستاره‌ها را تماشا میکردیم . نسیم ملایم و جان ــ بخشی میوزید . کاتیا شروع بخواندن کرد ، آواز : « کشتیبانان ولگا » و « استنکا رازین » را با صدای افسونگری می‌خواند و مهندس روسی با صدای بم باو جواب میداد . صدای کاتیا مثل زنگهای کلیسا در گوشم صدا می کرد من بجای خودم مانده بودم ، اولین بار بود که این آواز آسمانی را می‌شنیدم . از شدت کیف و لذت بخود میلرزیدم وحس میکردم که بدون کاتیا نمی‌توانستم زندگی بکنم .

« این شب تأثیری در زندگی من گذاشت ، تلخی گوارائی حس کردم که حاضر بودم همان ساعت زندگی من قطع بشود و اگر مرده بودم تا ابد روح من شاد بود . بالاخره برگشتیم هرگز فراموشم نمیشود ، صبح که بیدار شدم ، کاتیا سماور را آتش کرده بود برایم چائی میریخت که در باز شد و عارف وارد شد . من سرجایم خشکم زد ، او هیچ نگفت فقط نگاهی به‌کاتیا

کرد و نگاهی بمن انداخت ، بعد در را بست و رفت . من ازکاتیا پرسیدم : « مگر چه شده ؟ » او گفت : بچه است ، ولش کن ، او با همهٔ دخترها راه دارد ، من از اینجور جوانها خوشم نمیآید . بدرک ! او کسی است که سرراهش گلها را میچیند ، بو میکند و دور میاندازد ! »

« رفیقم رفت و دیگر از آن ببعد هر چه جویا شدم اثرش را نیافتم . »

تخت ابو نصر

سال دوم بود که کاوش « متروپولیتین میوزیوم‌شیکاگو»[1] نزدیك شیراز ، بالای تپهٔ « تخت ابونصر » کاوش های علمی می‌کرد . ولی بغیر از قبرهای تنگ وترش که اغلب استخوان چندین نفر در آنها یافت می‌شد ، کوزه های قرمز ، بلونی ، سرپوشهای برونزی ، پیکان های سه پهلو ،گوشواره ، انگشتر، گردن بندهای مهره‌ای ، النگو ، خنجر، سکهٔ اسکندروهراکلییوس و یك شمعدان بزرگ سه پایه چیز قابل توجهی پیدا نکرده بود .

دکتر وارنر Warner که متخصص آرکئولوژی و زبانهای مرده بود بیهوده سعی می‌کرد از روی مهره‌های استوانه‌ای که خطوط میخی و اشکال انسان و یا حیوانات را داشت ویاعلامات ظروف سفالی تحقیقات تاریخی بکند ، گورست Gorest وفریمن Freeman که همکارانش بودند ، بالباس زرد و چروك خورده ،

1 ـ Metropolitain Museum , Chicago.

بازوهای لخت و ساقهای برهنه که زیرتابش آفتاب سوخته شده بود کلاه کتانی بسر و دوسیه زیر بغل ، از صبح تا شام مشغول راهنمائی کارگران ، یاد داشت ، عکس برداری و کاوش بودند ولیکن پیوسته به کلکسیون تیله شکسته افزوده میشد . بطوریکه کم کم هرسه نفر دلسرد شده وتصمیم گرفته بودند که تاآخرسال را کجدار ومریز نموده ، سال آینده به حفریات خاتمه بدهند .

گویا میسیون ابتدا گول دروازه و سنگهای تخت جمشیدی را خورده بود که باین محل حمل شده بود و فقط سر درآن از سنگ سیاه برپا بود در صورتیکه چندین تخته سنگ دیگر ازهمان جنس که عبارت بود از بدنه و جرز بدون ترتیب روی زمین افتاده بود و حتی شکستهٔ یکی ازین سنگها جزو مصالح ساختمان بکار رفته بود. وآثار یك رج پله از زیرخاك درآمده بود که از تپه بپائین می‌رفت .

دکتر وارنر در اطاقهای روی تپهٔ مقابل تمام روز مشغول مطالعه و مرتب کردن اشیاء پیدا شده بود. ـ این اطاقها عبارت بود از یك انبار ، یك آشپزخانه و روشوئی ، یك تالار بزرگ که جلو ایوان بود و برای مطالعه و ناهار خوری ونشیمن تخصیص داده بودند . اطاق دست چپ تالار برای خواب تعیین شده بود . گماشته آنها قاسم که هم شوفر و هم نوکر آنهابود، اغلب برای خرید آذوقه و برف[1] بشیراز می‌رفت . چون آبادیهای

۱ـ در شیراز بجای یخ در تابستان برف مصرف میشود که از «کوه برفی» میآورند .

نزدیك مانند : « امامزاده دست خضر » و « برم دلك » و یك
قلعهٔ دهاتی که سر راه بود ، مایحتاج زندگی محدود وباندازهٔ
کافی بهم نمیرسید .

برم دلك محل نسبتاً با صفائی بود و هوای معتدل داشت،
از این رو در تابستان تفریحگاه اهالی شیراز بود . مرد با دم
و دستگاه میرفتند و یکی دو شب در آنجا بسر میبردند. دکتر
وارنر و همکارانش نیز هر وقت دست از کار میکشیدند ، بقصد
گردش به برم دلك میرفتند و یا در تالار وقت خود را ببازی
شطرنج و خواندن میگذرانیدند .

ولی پس از کشف تابوت سیمویه ورق برگشت . مخصوصاً
در زندگی دکتر وارنر تغییر کلی رخ داد . زیرا کشف این
تابوت علاوه بر اینکه یکی از قطعات گرانبهای آرکئولوژی
بشمار میرفت ، سند مهمی در برداشت که تمام وقت وارنر را
بخود مشغول کرد .

• •

یکروز که فریمن با دسته‌ای از کارگران در دامنهٔ کوه
مقابل مشغول کاوش بود علائمی کشف کرد و پس از کندوکو
چندین تخته سنگ که با ساروج و گل محکم شده بود ، بالاخره
به نقبی سر در آورد که در کوه زده بودند . باحضور دکتروارنر
و گورست تابوت سنگی بزرگی در میان سردابه کشف کردند که
بشکل مکعب مستطیل از سنگ یك پارچه تراشیده شده بود .

بزحمت زیاد تابوت را حمل کردند و در اطاق خواب خود که مجاور تالار بزرگ بود گذاشتند .

با دقت و احتیاط زیاد تخته سنگ در تابوت را برداشتند گوشهٔ تابوت ، کالبد مومیائی مرد بلند بالائی دیده میشد که چنباتمه نشسته و زانوهایش را بغل زده بود . سرش را پائین گرفته وخود فولادین بسر داشت که دو رشته مروارید رویش بسته شده بود . لباس زربفت گرانبهائی به تنش و یك گردنبند جواهر نشان روی سینه‌اش و قداره‌ای بکمرش بود . اما تمام لباس اندوده به روغن مخصوصی بود و پارچهٔ شفاف نازکی روی سرش افتاده بود.

وارنر با احتیاط هر چه تمامتر ، پارچه نازك روی مومیائی را پس‌زد. گوشهٔ حریری که جلو دهن مومیائی واقع شده بود جویده و مثل اینکه آلوده بخون خشك شده بود . گوشت صورت باستخوان چسبیده بود و چشمهایش بحالت وحشت انگیز می‌ـ درخشید . وارنرملتفت شد دید یك لوله فلزی مانند دعا که بحلقهٔ سیمی وصل شده بود روی سینهٔ مومیائی بحالت موقت آویخته بود . دکتر وارنر لوله را از سیم جدا کرد ، همینکه بازنمود دو ورق کاغذ پوستی از میانش بیرون آورد. که روی یکی ازآنهابخط پهلوی نوشته شده بود و روی دیگری که کوچکتر بود خطوط هندسی و علاماتی نقش شده بود . وارنر وظیفهٔ خودش میدانست که قبل از جستجو وکاوش بیشتری در اشیاء تابوت ورقه رابخواند.

• •

تحقیقات و مطالعات دکتر وارنر چندین هفته بطول انجامید و در تمام این مدت بقدری شیفتهٔ مطالعه شده بود که ازخواب و خوراك افتاده بود. اغلب در اطاق تنها با خودش حرف میزد. و پیوسته پس از فراغت همکارانش، راجع به متن کاغذ پوستی با آنها مباحثه میکرد. ویا غرق در مطالعهٔ کتابهای عجیب وغریب سحر و جادو بود که رفقایش از آنها سر در نمیآوردند و این روش او را حمل برجنون میکردند.

یکروز طرف عصر، بعد از آنکه فریمن دست از کار کشید، با یکمشت تیله شکستهٔ قرمز رنگ که روی آنها خطوط چپ اندر راست قهوهای سیر کشیده بود، وارد تالار شده تیلهها را روی میز بزرگ میان تالار که مملو بود از روزنامه، مجله وآلبوم عکس گذاشت. دکتر وارنر کنار لبش پیپ گذاشته بود و بحالت متفکر قدم میزد. نزدیك فریمن رفت و از اوپرسید:

«گورست کجاست؟.

« ــ رفته گردش، وانگهی یکهفته است بکلی عوض شده حق هم دارد، چون از ما جوانتر است. زیر آفتاب، زندگی یك نواخت، نداشتن تفریح، بهاو خیلی سخت میگذرد!

« ــ رفته شیراز؟

«ــ بله، روز یکشنبه با هم در برم دلك بودیم. ــ گویا موضوع زنی در میان باشد.

«ــ باید بهش تذکر بدهم که مواظب رفتار خودش باشد. هان، خونش بجوش آمده! اما فراموش کردم باو بگویم، می-

خواستم امشب را دور هم باشیم . میدانید ؟ میخواهم امشب ساعت هشت و ربع تشریفاتی که در وصیت نامه دستور داده انجام بدهم.

فریمن متعجب : « ـ کدام دستور ! همان دعاهائی که میگفتید باید با شرایط مخصوصی خواند ـ و مرده زنده میشود !

« میدانم که تو دلت بمن میخندی . اشتباه نکنید ، من از شما بی‌اعتقاد ترم . ولی پیش خودم تصور میکنم این وصیت نامهٔ زنی است که شاید صدها سال پیش در گور رفته و معتقد بوده که خون خودش را طعمهٔ مومیائی کرده به امید اینکه روزی کاغذش خوانده بشود. میخواهم بگویم باین وسیله آرزو وخواهش زنی برآورده میشود که نسبت باو مدیون هستیم ، مدیون حسادت او هستیم . برای ما چندان گران تمام نمیشود ، فقط دو جور بخور لازم است که قبلا تهیه کرده‌ام ، چند گل آتش ونیمساعت صرف انرژی . برای ما خرج دیگری ندارد . کی میداند ! . . ما هنوز باسرارپیشینیان پی‌نبرده‌ایم !

« ـ آیا مضحك نیست ؟ من مسئولیتی بعهدهٔ خودمان نمی ـ بینم که مطابق دستور عمل بکنیم . اگر این تابوت بغیر ما دست کس دیگر افتاده بود ، آیا خودش را مجبور به اجرای هوا و هوس این زن میدانست ؟

« بهمین جهت که دست ما افتاده ، من معتقدم باید مطابق وظیفهٔ خودمان رفتار کنیم . (اشاره به تیله های ما قبل تاریخ): شما گمان میکنید این تیله های ماقبل تاریخی که از روی آن مثلا میشود حدس زد ، آدمیزاد احمقی در چهار پنج هزار سال

پیش که کنار این کوه چشمه بوده میزیسته و در این کاسه آش میخورده علمی است ، درصورتیکه هیچ رابطهٔ مستقیمی بازندگی ما نداشته . اما وصیت نامهٔ قابل توجهی که یك ترازدی انسانی و حسی در بر دارد ، شما آنرا جزو خرافات می‌پندارید ؟ خیلی طبیعی است که آنجائیکه علوم متعارفی شکست میخورد بالبخند شکاك تلقی بشود . اگرمقصود علوم رسمی است که از آن پول در میآید ، خیر این موضوع علمی نیست و فقط تفریحی است ا برعکس من این آزمایش را وظیفهٔ شخصی خودمان میدانم ، اعم از اینکه نتیجه بدهد یا ندهد .

« ــ دیروز میگفتند که همهٔ مطالب وصیت نامه برای شما روشن نشده و هنوز اشکالاتی دارید .

« ــ فقط کلمه ، یا یك جمله اش را درست نفهمیدم ، باقیش ترجمه شده . ولی ازآنجائیکه امشب شب چهارده ماه است و موافق با شرایط موقعیت نجومی است که در وصیت نامه قید شده ، نمیتوانم این اقدام را بتأخیر بیندازم . اشتباه چندان مهم نیست در آخر وصیتنامه مینویسد : پس از انجام مراسم «نیرنگ» یعنی عزایم ، طلسم را در « آتر » افکند . نه ، جمله اینطور است « چگون دنمن تلتم را بین آتر او کندت سیمویه اور آخیزت » یعنی چون این طلسم را در آتش افکند سیمویه

(۱) [illegible]

۱ ــ چگون این تلتم را اندرآذرافکند سیمویه اورآخیزد.

برخیزد. آیا مقصودش اینست که پس از انجام عزایم: آتش «افکند» یعنی فرو نشیند؟ یاآتش خاموش میشود، آنوقت باید منتظر بود که مومیائی برخیزد؟ شاید مقصودش طلسمی است که خطوط هندسی دارد و روی کاغذ جداگانه نوشته شده، باید پس از انجام نیرنگ Incantation آنرا در آتش انداخت، آنوقت سیمویه برمیخیزد. صبر کنید ترجمهٔ وصیتنامه را که درجیبم است برایتان بخوانم.

دکتر وارنر رفت روی صندلی راحتی نشست، کاغذی از جیبش در آورد و شروع بخواندن کرد: «بنام یزدان! من گوراندخت، دختر وندسپ مغ در عین حال خواهر پادشاه وزن سیمویه، مرزبان «برم دلك، شاه پسند و کاخ سپید» هستم. ده سال زناشوئی ما بطول انجامید بی‌آنکه بچه‌ای از تخمهٔ سیمویه بوجود آید. شوهرم طبق رسوم ودستور جاودان همسر دیگری اختیار کرد تا پسری بیاورد. ولی کوشش او بیهوده بود، چه بگواهی پزشکان او مقطوع‌النسل (اکار= بیکار) بود. اما سیمویه از راه هوسرانی ونه از راه انجام مقاصد دینی با زن جادوئی مشورت کرد و پس از بکار بردن داروهائی بدختر پستی از روسپیان‌دل باخت. با وجود عهد و پیمانی که بین من واورفته بودکه از تجدید زناشوئی چشم بپوشد، درتصمیم خود پافشاری کرد. تمام وقت خود را در کاخ سپید با خورشید دخترروسپی بعیش و نوش میگذرانید. از کار و فرمانروائی خود دست کشید

و جلو خورشید بمن توهین و تحقیر روا میداشت . بالاخره مراسم عروسی را فراهم آورد ، من بموجب شرطی که با سیمویه کرده بودم ، زنده‌بگور شدن را بتحمل رسوائی و خوار شدن ترجیح دادم و برای انتقام دست بدامن زن جادوئی شدم . همان شب که جشن عروسی سیمویه و خورشید برپا بود ، اکسیر جادوگر را در جام شراب ریخته باو خورانیدم و سیمویه درحالت موت کاذب (بوشاسپ) افتاد .

« زن جادو ، وسیلهٔ دفع طلسم و زنده شدن سیمویه را در طلسم جداگانه بمن داد . ولی من ترجیح دادم که با شوهرم زنده درگور بروم و خونم در قبر خوراك او بشود ، خون هرسه ما را در طی اقامت طویل زیر زمینی خود بمکد ، تا خفت همسری با خورشید را بخود هموار بکند ! برای اینکه برادرم بداند که من بعهد خود وفا کرده ام ، طلسمی که دو باره او را زنده خواهد کرد در جوف وصیتنامه است .

« ای کسیکه این وصیتنامه را میخوانی ؛ بدان که سیمویه نمرده و در حالت « بوشاسپ » موت کاذب است . مطابق دستورزن جادو مومیائی شده و بوسیلهٔ این طلسم زنده خواهد شد ، برای این کار باید در ماه شب چهارده بین تو و تابوت یك پرده فاصله باشد . بخوردان را بر افروخته در مندل (یونه) بگذارند وبوی خوش در آن بریزند و این کلمات را ببانگ بلند ادا کنند . (اینجا متن کلماتی است که به پازند نوشته شده ، گویا سریانی است . معنی آنها معلوم نیست و فقط باید خوانده شود . بهر-

حال دانستن معنی عزایم در مراسم جادوگری ضروری نیست.)
بعد ، چون طلسم را در آتش اندازند سیمویه بر میخیزد . »
همین مطلب اخیر را درست نفهمیدم اماچنانکه ملاحظه می‌کنید
همه دستورهای لازم را داده است .

دکتر وارنر کنجکاوانه نگاهش را به صورت فریمن دوخت و بعد وصیت نامه را تاکرد و در جیبش گذاشت .

فریمن سرش را تکان داد: « قصه حسادت ابدی زن ! »

وارنر عینك خود را برداشت ، پاك کرد و دوباره گذاشت :

« - علاوه بر درام حسادت ، نکات مهمی برای من روشن شده . اولا زندگی داخلی یك حاکم عیاش را در زمان ساسانیان بر ما مکشوف میکند دیگر اینکه ناحیه تخت ابونصررا « برم دلك ، شاه پسند وکاخ سپید » مینامیده‌اند . دست خضر « باغ - زندان » بوده (این مطلب را از روی اسناد دیگر پیدا کرده‌ام.) بعلاوه بر ما ثابت میشود که در زمان ساسانیان ازدواج « خویتودس = خویشی دادن » یعنی زناشوئی بین خویشان نزدیك و همخون معمول بوده و یا لااقل نزد حکام و اشخاص با نفوذ مرسوم بوده ولی چیزیکه مهم است تاکنون ما نمیدانستیم که در هر قبری چرا چندین استخوان مرده پیدا میشود اهالی اینجا میگفتند که در قدیم وقتی کسی زیاد پیر میشده و کاری از او برنمیآمده ، جوانان او را با تشریفاتی بیرون شهر میبردند و زنده بگورش میکردند تا او باین وسیله روی زمین اسباب زحمت دیگران نشود. - این اعتقاد نزد بعضی از طوایف افریقا هم با

تغییراتی وجود دارد . منهم تا کنون بهمین عقیده باقی بودم . ولی مطابق این سند معلوم میشود هر مردی که میمرده زنهایش را با او زنده چال میکرده اند تا درآن دنیا همدم او باشند. این اعتقاد در نزد ملل قدیم وجود داشته است.

« از طرف دیگر چنانکه همه مان ملاحظه کردیم ، دهن مومیائی آلوده بچیزی شبیه خون خشك شده است. طبق عقاید عامه اگر مرده‌ای کفن را بدندان بگیرد ، بین زندگان مرگ و میر میافتد. برای دفع بلا ، باید در قبرستانها کاوش بکنند و بعد از آنکه مردهٔ خونخوار را پیدا کردند ، سرش را بیك ضربت از تن جدا بکنند در متن کاغذ پوستی نوشته شده که : « خون ما خوراك مرده بشود . » حالا من نمیخواهم داخل در جزئیات عقاید عامه بشوم ، اما چیزی که مهم است ما در اینجا یك سند حقیقی و تاریخی در دست داریم . آیا سیمویه در حالت موت کاذب از خون زنهای خود تغذیه میکرده ! آیا این خوراك برای چندین صد سال یکنفر کافی است ؟ یا اینکه درین حالت پس از مدتی دیگر احتیاج به خوراك ندارند. من اعتقادی به‌خرافات ندارم ولی در بی‌اعتقادی خودم هم متعصب نیستم ، فقط در عقاید آن زمان کنجکاو شده‌ام . صرف نظر از موهومات و خرافات ، علوم امروزه باید هر حادثهٔ حسی و هرفنومنی را از شاخ و برگهائی که به آن بسته‌اند مجزا کرده و در تحت مطالعهٔ دقیق قرار دهد. ولی ...

درین بین گورست که به آهنگ والسی سوت میزد ،

سراسیمه وارد شد. یك سگ قهوه‌ای بزرگ هم دنبالش بود. گورست کلاه خود را روی میز پرتاب کرد و قاسم را صدا زد و دستور داد که شربت بیاورد.

دکتر وارنر دنبالهٔ حرف خود را برید و نگاهی به فریمن کرد.

وارنر به گورست: «حالا با فریمن راجع بشما صحبت می‌کردیم.»

«لابد تعریفم را میکردید.»

وارنر: «قرار شد گوش شما را بکشم.»

«حرفهای فریمن را باور نکنید، او مثل اوتللو حسود است. فقط آمدم بشما مژده بدهم که پیش آمد خوبی شده، امشب هردو شما مهمان من هستید.»

دستی روی سر اینگا، سگ قهوه‌ای، کشید. وارنر پیپ خود را دوباره توتون ریخت و آتش زد و با تفنن مشغول کشیدن شد. قاسم سه گیلاس شربت آورد و جلو آنها گذاشت.

گورست از شربت چشید و گفت: «امشب هردوتان در برم دلك مهمان من هستید. سه تا خانم هم آنجا هستند. می‌خواهم یکشب مثل «شبهای عربی» [1] بگذرانیم. مگر ما در مشرق زمین نیستیم؟ تا حالا بجز آفتاب سوزانش که بکله ما تابیده وخاکش که توتیای چشممان کرده‌ایم چیز دیگری عاید ما نشده. ـ اصلا از بسکه ما میان استخوان مرده و اشیاء پوسیدهٔ

---

۱ ـ الف لیلة ولیلة (هزارویك شب)

دنیای قدیم زندگی کرده‌ایم ، حس زندگی در ما کشته شده ، دکتر ، شما زندگی غریبی برای خودتان اختیار کرده اید . تمام روز را در اطاق دم کرده زیر آفتاب مشغول مطالعه هستید . شبها خوابتان نمیبرد ، اغلب بلند میشوید با خودتان حرف می-زنید ، تفریح و گردش را بخودتان حرام کرده‌اید و گرم کتاب شده‌اید . ــ باور بکنید . اینکارها آدم را زود پیر میکند !

وارنر : « از نصایح شما خیلی متشکرم . ولی متأسفم که امشب نمیتوانم دعوت شما را اجابت بکنم و در صورتیکه بحرف من گوش بدهید ، بشما توصیه میکنم که امشب را با هم باشیم و بمن قدری کمك بکنید چون خیال دارم مطابق دستور وصیت نامهٔ گوراندخت رفتار بکنم . امشب شب چهاردهم ماه است و تا یك ماه دیگر کار ما تمام میشود و باید گزارش خودمان را تهیه بکنیم ، در صورتیکه برای تفریح وقت بسیار است .

گورست زد زیر خنده : « وصیت آن زن رندی که همه-مان را مسخره کرده ؟ شوخی میکنید . من گمان نمیکردم که کار باینجا بکشد . حالا جداً تصمیم گرفته‌اید که میمون پیر را زنده بکنید . شما تصور میکنید که جمعیت روی زمین کم است ! میخواهید یکنفر دیگر را هم به آنها اضافه کنید ! در اینصورت مجمع احضار ارواح نیویورك بما نشان خواهد داد !

هر سه نفر خندیدند . گورست گفت : « پنج ماه است که توی این بیابان ما مثل سگ جان میکنیم و بعد از کشف قابل توجه تابوت گمان میکنم حالا حق داشته باشیم یك خورده تفریح

بکنیم . تقصیر من است که بفکر شما ها بودم ! با اتومبیل رفتم شیراز ، سه تا خانم و دو نفر ساز زن را به اصرار آنها با خودم آوردم . چیزیکه غریب است ، کشف تابوت سر زبانها افتاده و این زنها گمان میکنند که ما گنج و جواهر زیادی پیدا کرده ایم . در هر صورت الآن در برم دلك هستند . چادر زده‌اند و امشب را آنجا میمانند . هیچکس هم در آنجا نیست ، خلوت است ، آیا از آن شیشه های ویسکی باز هم مانده ؟ از حیث خوراك همه وسایل فراهم است ، قاسم را فرستادم همه چیزها را آماده کرده .

دکتر وارنر با قیافهٔ جدی : « من مخالفم که با اتومبیل میسیون از این قبیل تفریحات بشود . نباید فراموش کرد که مسئولیت بزرگی بگردن ماست . اخلاق و رفتار ما را خیلی مواظب هستند . در اینجور جاهای کوچك آدم آب بخورد همه میدانند ! ـ دو روز دیگر قاسم یا هر یك از کارگران ممکن است هزار جور حرف برای ما در بیاورند ، من مایل نیستم که رسوائی راه بیفتد . بشما توصیه میکنم که ایندفعه آخرین دفعه باشد . »

گورست : « مطمئن باشید هیچکس ما را ندیده . چون آنها بیرون شهر آمده بودند ، ولی چیزیکه قابل توجه است ، امشب ساز شرقی هم داریم . ساز زنها جهودند و فقط سازهای بومی را مینوازند . شاید همان سازی است که در موقع آبادی این محل میزده اند ، وقتیکه سیمویه در املاك خودش زندگی

میکرده ! گیرم پیره میمون شما به تنهائی سه تا زن داشته، در صورتیکه ما سه نفر هر کدام بیش از یك زن نخواهیم داشت.— باور بکنید باید قدری هم میان زنده ها زندگی کرد اما قبلا بشما میگویم خورشید خانم که از همه کوچکتر است مال من خواهد بود . »

وارنر ناگهان متفکر : « خورشید خانم ؟ »

گورست : بله ، خورشید خانم . دختر بلند بالائی است که چشمهای تابدار ، صورت گرد و موهای سیاه دارد . از آن خوشگلهای شرقی است . میدانید اول او مرا پسندیده و برایم کاغذ فرستاده (رویش را به فریمن کرد) . یادت هست روز یکشنبه آن زنی که در برم دلك بمن اشاره میکرد ؟

وارنر : « چه تصادفات غریبی ! زن آخر سیمویه هم اسمش خورشید بود »

گورست : « من گمان میکردم که شوخی میکنید ، اما حالا می‌بینم که این افسانه بکلی فکر شما را سخت بخود مشغول کرده. آیا حقیقةً تصورمیکنید که اسکلت جان میگیرد وسر گذشت آن دنیای خودش را برای ما نقل میکند ؟ در اینصورت رومان مضحکی خواهد شد. اما هنوز بروز رستاخیز خیلی مانده . پس اگر جواهرانش را برداریم به احتیاط نزدیکتر است. آنوقت بعد امتحان بکنید که مرده زنده میشود یا نه ! »

وارنر بالحن جدی : « دست به ترکیب مومیائی نباید زد . »

گورست : « پس اقلا خلع سلاحش بکنیم و قداره‌اش را

برداریم که اگر زنده شد ما را قتل عام نکند و جواهرات را با خودش ببرد .»

وارنر عینك خود را جا بجا کرد : « حق بجانب شماست که مرا دست میاندازید . ـ حقیقةً موضوع عجیب و باور نکردنی است . خودم هم بهیچوجه مطمئن نیستم . ولی حالت مرگ کاذب پراز اسرار است . ما از عملیات جادوگران دنیای قدیم اطلاعی نداریم . آیا درست ته چشمهای این مومیائی نگاه کرده‌اید ؟ چشمهایش میدرخشد و زنده است ، نگاه میکند . ـ نگاه پراز شهوت ، پر از کینه و شاید خجالت هم در آن دیده میشود . مثل اینست که هنوز از زندگی سیر نشده . من تاکنون اقرار نکرده بودم ، اما شرارهٔ زندگی در ته چشمهایش مانده . برفرض هم که زنده نشود ، همانطوریکه به فریمن گفتم ما چیزی گم نکرده‌ایم . ولی در صورتیکه زنده شد و یا فقط تکان خورد ، فکرش را بکنید چه اتفاق بی‌نظیری در دنیا خواهد بود ! »

گورست : « ـ تصور محال است . من میخواهم بدانم آیا بعد از چندین صد سال ، برفرض هم که مرده مومیائی بشود و اعضای بدنش با وسایل مخصوصی تازه نگهداشته شود ـ همهٔ اینها فرض است . چون در اینصورت ماموت را هم که زیر برفهای سیبریه کاملا حفظ شده باشد ممکنست دو باره زنده کرد . آیا ممکنست بقول خودتان بعد از چندین صد سال مومیائی دوباره زنده شود .

دکتر وارنر : « ـ من از شما دیر باور ترم . اما حالت موت

کاذب فنومنی است که امروزه هم کم و بیش مشاهده میشود ، مثلا جوکیان هندوستان قادرند که از یك هفته الی چندین ماه زیر زمین مدفون بشوند و بعد دو باره بدنیای زندگان عودت کنند ـ این قضیه بکرات مشاهده شده . از طرف دیگر گمان می کنم که یك امر طبیعی بوده باشد . آیا حیواناتی که تمام فصل زمستان را میخوابند در حالت موت کاذب نیستند ؟ سیمویه بوسیلهٔ دارو یا طلسم یا قوای مجهولی در حالت موت کاذب افتاده و بعد با وسایلی که بما مجهول است مومیائی شده ، در اینصورت اعضای تن او در اثر ناخوشی یا پیری مستعمل و فاسد نشده و حیات بالقوه خود را نگهداشته . اگر با نظر عمیق‌تری از علوم متد اول که در مدرسه‌ها میآموزند و اعتقادات و خرافات مذهبی بزندگانی نگاه بکنیم ، خواهیم دید که در زندگی همه چیز معجز است . همین وجود من و شما که اینجا نشسته‌ایم و با هم حرف میزنیم یك معجز است . اگر موهای سرم یکمرتبه نمیریزد معجز است ، اگر گیلاس شربت با شیشه‌اش در دستم تبدیل به بخار نمیشود یك معجز است . معجزهای مسلمی که به آنها خو گرفته‌ایم و برایمان امر طبیعی شده و هرگاه بر خلاف این اعجاز امر طبیعی دیگری اتفاق بیفتد که به آن معتاد نیستیم برایمان معجز بشمار میآید . ـ اگر امروز یکی از دانشمندان موفق بشود که در لابراتوار خودیك موجود زنده را مدتی در حالت موت کاذب نگهدارد و بدلخواه خود این حالت را تولید بکند و بعد برای اثبات مدعای خود کتابی با فورمولهای ریاضی و طبق قوانین فیزیکی

و شیمیائی بنویسد، همه باور خواهند کرد. چون امروزه بشر از روی خود پسندی اعتقادش از طبیعت بریده شده و بواسطه کشفیات و اختراعاتی که کرده خودش را عقل کل میپندارد و ادعا دارد که همهٔ اسرار طبیعت را کشف کرده است. ولی در حقیقت از پی بردن به ماهیت کوچکترین چیزی ناتوان است. انسان مغرور، پرستش معلومات خود را مدرك قرار داده و میخواهد حادثات طبیعت مطابق فرمولهای او انجام بگیرد. در قدیم بشر ساده‌تر و افتاده‌تر بود و بیشتر به معجزه اعتقاد داشته، بهمین جهت بیشتر معجزه اتفاق میافتاده. میخواهم بگویم که نزدیکتر به طبیعت و قوانین آن بوده و بهتر میتوانسته از قوای مجهول آن استفاده بکند. گمان نکنید که من مخالف علوم دقیق امروزه هستم، برعکس معتقدم که هر اتفاقی از آن غریب‌تر نباشد بشر کشف نکرده است. اگرغیر از این نباشد چیزمضحك وباور نکردنی خواهد بود.»

گورست که کنجکاو بنظر میآمد: «من کاری بفرضیات شما ندارم، شاید هم که این معجز بی‌سابقه ممکن باشد. ولی اگر در آزمایش خودمان موفق نشدیم و این فرض بسیار قوی است، فردا روبروی شوفر و کارگران اهمیت و اعتبار ما از بین خواهد رفت و حرف ما نقل سرزبانها خواهد شد.»

« ـ من پیش بینی لازم را کرده‌ام. مخصوصاً شوفر را مرخص کردم. فردا هم یکشنبه است. کاری نداریم. اینکه با رفتن شما مخالفت کردم میخواستم با هم کمك کنیم. چون مطابق

دستور تابوت باید در اطاق مجاور باشد ، یعنی همانجائیکه هست و بوسیله یك پرده از تالار مجزا بشود . بعد از کمکهای جزئی درصورتیکه مایل باشید میتوانید بمحل عشقبازی خودتان بروید و یا آنجا بالای اطاق ساکت می نشینید و عملیات را کنترول میکنید .

گورست : « ـ ولی چیزی که هست ، در آنزمان شرایط مخصوصی برای انجام این مراسم بجا میآوردهاند که امروزه فراموش شده . »

« ـ تاآنجائیکه در دسترس من بوده مطالعات لازم را کردهام این مطلب را میدانم که عزایم باید میان خیط خوانده شود که بمنزلهٔ حصاری در مقابل قوای حافظ جادوگر بشمار میآید ، و خیط را باید با ذغال و از روی اراده و ایمان محکم کشید. عزایم را باید بصدای بلند خواند . چون در جادو نفوذ و قدرت کلام و اطمینان بخود اهمیت مخصوصی دارد . وهمچنین بخور دانههای معطر به تأثیر قوای ماوراء طبیعی میافزاید و آتمسفر مناسبی ایجاد میکند . از این حیث مطمئن باشید ! »

گورست : « ـ من گمان نمی کردم که حقیقةً جدی است ، در اینصورت خواهم ماند . »

• • • • • • • • • • • • • • • • •

بعد از شام دکتر وارنر و رفقایش تابوت سنگی را بزحمت جلو در اطاق خواب کشیدند . وارنر پیه سوز جلو مومیائی را که ماده سیاهی ته آن چسبیده بوده روشن کرد و بخوردان برنز

را از توی تابوت برداشت و به تالار آمد و پردهٔ جلو در را انداخت فریمن فرش را تا نصفه پس زد ، بعد بخوردان راآتش کرد . وارنر یکمشت کندر و اسفند و صندل که قبلا تهیه کرده بود روی گل آتش پاشید . دود غلیظ و معطری در هواپرا کنده شد . بعد دور خود با ذغال روی زمین دایره‌ای کشید . کاغذ پوستی را از جیبش در آورد ، جلو بخوردان ایستاد و از روی کاغذ با صدای بلند مشغول خواندن عزایم شد . فریمن و گورست ساکت ته تالار روی صندلی نشسته تماشا میکردند و اینگاجلوی پای آنها خوابیده بود .

وارنر کلمات عجیبی را خیلی شمرده میخواند که معنی آنها را خودش هم نمیدانست . ولی در ضمن خواندن عزایم، طلسم جداگانه ای که رویش خطوط هندسی ترسیم شده بود از دستش لغزید و در بخور دان جلو او افتاد و سوخت ، وبی آنکه او ملتفت بشود در میان دود و بخور معطر ، حالت مخصوصی به وارنر دست داد ، سرش گیج میرفت و یك نوع لرز آمیخته با ترس و حالت عصبانی باو مستولی شد ، بطوریکه فاصله بفاصله صدایش میخراشید و جلو چشمش سیاهی میرفت .

ناگهان اینگاکه ظاهراً خواب و مطیع بنظر میآمد بلند شد و به طرف در خیز برداشت وزوزه کشید . ولی گورست برای اینکه در مراسم عزایم خللی وارد نیاید ، قلاده اینگارا گرفت وبزور او را برد وزیر میز خوابانید - در صورتیکه سگ بحال شتاب زده جست و خیز برمیداشت و میخواست از اطاق بیرون

برود . در همین وقت وارنر با صدای لرزانی چند کلمهٔ نامفهوم ادا کرد . ولی مثل اینکه پایش سست شد یا در اثر دود و کوشش فوق العاده گیج شده بود ، بحالت عصبانی زمین خورد . گورست و فریمن او را برده روی نیمکت خوابانیدند .

• • • • • • • • •

همانوقت که طلسم در آتش افتاد ، جلو روشنائی پیه سوز که بوی خوشی از آن پراکنده میشد ، لرزه ای بر اندام مومیائی افتاد . عطسه کرد ، سرش را بلند کرد و با حرکت خشکی از جایش برخاست . از تابوت بیرون آمد ، بطرف پنجره اطاق رفت. و پنجره را که وارنر فراموش کرده بود محکم به بندد باز کرد و خارج شد . ـ هیکل بلند سیاه و خشك او با قدمهای شمرده بطرف آبادی « دست خضر» روانه گردید .

نسیم ملایمی میوزید ، آسمان مثل سرپوش سربی سنگین و شفاف بود و روشنائی خیره کنندهای از ماه که بنظر میآمد پائین آمده است ، روی تپه و ماهور پراکنده شده بود که طبیعت را بیجان و رنگ پریده جلوه میداد . مثل اینکه این منظره مربوط باین دنیا نبود . دست راست دروازهٔ تخت جمشیدی با سنگ سیاهش یگانه بنائی بود که از زمان سابق بر پا بود . باقی دیگر گودالها و مغاکهائی بود که تلهای خاك کنارش کود شده بود . سایهٔ سیمویه بلندتر از خودش دنبال او روی زمین کشیده میشد.

در اینوقت زوزهٔ اینگا از توی تالار بلند شد . ولی سیمویه بیآنکه التفاتی بکند ، قدمهای مرتب و بلند بر میداشت ، مثل

اینکه بوسیلهٔ کوك و یا قوهٔ مجهولی بحرکت افتاده باشد . نگاهش خیره و براق بزمین دوخته شده بود ، گویا مهتاب چشمش را میزد و بنظر میآمد که هنوز ملتفت تغییرات وضعیت کنونی با زمان خودش نشده بود . افکارش در بخار لطیف شراب موج میزد ، همان شراب ارغوانی سوزان که از دست خورشید گرفت ونوشید و بیهوش شد !

در آبادی دست خضر و برم دلك ، از دور چند چراغ میدرخشید . اما سیمویه مثل اینکه آخرین نشئهٔ شرابی که نوشیده بود از سرش بیرون نرفته باشد ، در یاد بود آخرین دقایق زندگی سابقش غوطه‌ور بود . ـ یکنوع زندگی افسانه مانند محو و مغشوش ، یکنوع زندگی شدید و پرحرارت در باقیماندهٔ یادبودهای زندگی پیشین خود میکرد . او تصور میکرد که در املاك سابق خودش قدم میزند ، همهٔ فکر او متوجه خورشید بود . یاد بودهای مخلوط و محو از اولین برخوردی که با خورشید کرده بود در مغزش مجسم شده و جان گرفته بود . مثل اینکه زندگی او فقط مربوط باین یادبودها بود و بعشق آن زنده شده بود !

سیمویه مجلس اولین برخورد خود را با خورشید بیاد آورد ! آنروزیکه با چند تن از گماشتگان خود بشکار رفته بود . در بیابان خسته و تشنه به چادری پناه برد . یك دختر بیابانی با چهرهٔ گیرنده وچشمهای درشت تابدار جلو چادر آمد . برجستگی پستانهای لیموئی او از زیر پیرهن سرخ چین دار نمایان بود . تنبان بلند وگشادی تا مچ پایش پائین آمده بود و پول طلائی

جلو سر بند او آویخته بود . بالبخند دلربائی دولچهٔ چرمی که پر از دوغ سرد مثل تگرگ بود از چاه بیرون آورد و بدست او داد. وقتیکه سیمویه دولچهٔ دوغ را باو رد کرد ، دست دختر را در دست خودش گرفت و فشار داد . خورشید دست خود را با تر دستی و حرکت ظریفی از دست او بیرون کشید. دوباره لبخند زد ، دندان های محکم سفیدش بیرون افتاد و گفت « تو هم دلت سرید ؟ » چون خورشید نمیدانست که مهمان او سیمویه مرزبان است . ـ این جمله تا ته قلب سیمویه اثر کرد . آیا زن جادو باو دستور نداده بود که برای تقویت و جوانی باید با دختران باکره معاشرت بکند و دختران اعیانی که باو معرفی کردند هیچ کدام را نپسندیده بود .

این پیش آمد کافی بود که سیمویه دل خود را ببازد وحقیقةً دل سیمویه سرید ! با وجود شرطی که با زن اولش گوزاندخت کرده بود ، از این روز ببعد ، تمام هوش و حواسش پیش دختر بیابانی بود . چندین بار پیشکش هائی برایش فرستاد . و بالاخره با وجود بهتان ونارواهائیکه زن اولش از روی حسادت به خورشید میزد و خود اورا تهدید بکشتن کرده بود ، رسماً به خواستگاری خورشید فرستاد وشب عروسی جشن مفصلی برپا کرد .

همانشب وقتیکه سیمویه بطرف برم دلك رفت ، آتش زیادی افروخته بودند ، مهمانان هلهله میکشیدند ، کف میزدند ، شراب مینوشیدند و دور آتش میرقصیدند . صورتهای برافروخته و مست آنها جلو آتش زبانه میکشید و بطرز وحشتناکی روشن شده بود .

سیمویه مطابق سنت ، از میان جمعیت گردش کنان دنبال خورشید میگشت . تا بالاخره جلو مجلسی رسید که خنیاگران مشغول ساز و آواز بودند . خورشید بالباس جواهر دوزی کنار مجلس روی کندهٔ درخت نشسته بود . سیمویه از پشت درختان سه بار خورشید را صدا زد ، خورشید با حرکت دلربائی از توی سینی یك جام شراب ارغوانی برداشت ، بطرف سیمویه رفت و جام را بدست او داد سیمویه دستش را بکمر خورشید انداخت و آهسته زیر درختان کاج پنهان شدند . بعد به تنهٔ درختی تکیه کرد و اندام باریك و پر حرارت خورشید را در آغوش کشید و روی سینهٔ فراخ خود فشار داد . خورشید چشمهایش را بهم گذاشت سیمویه جام شراب ارغوانی را که از دست خورشید گرفته بود تا ته سر کشید . جام را دور انداخت و لبهای خود را بطرف دهن نیمه باز خورشید برد . ولی خورشید سر خود را بر گردانید و لبهایش روی گردن او چسبید . ناگهان شراب قوی و سوزان در تمام رگ و پی سیمویه ریشه دوانید و سیمویه از حال رفت . پاهایش لرزید وسرمائی از دستها و پاهایش بقلب او نفوذ کرد . بعد دیگر نفهمید چه شده است .

حالا بنظر سیمویه میآمد که از خواب مستی خود بیدار شده ، ولی هنوز بخار شراب جلو خاطره و فکر او پردهٔ تاریکی گسترده بود . افکارش همه در بخار لطیف شراب موج میزد و میجوشید و در تمام هستی خود عشق سوزان و دیوانه واری برای خورشید حس میکرد . تشنهٔ خورشید بود . او احتیاج به تن

گرم ، چشمهای گیرنده و اندام باریك خورشید داشت . احتیاج به روشنائی ، به هوای آزاد و ساز داشت . مثل اینکه مستی او هنوز از سرش در نرفته بود . صدای دور و خفهٔ سازی که در جشن عروسی او مینواختند در گوشش زنگ میزد . میان همهمه و جنجال ، صورتها ، رقص غلامان و کنیزان در جلو آتش که همه بطور محو و پاك شده ، بشکل دود در مغزش نمودار میگردیدند و سپس محو میشدند بعد منظرهٔ دیگر جلوه گر میشد ، خورشید را جستجو میکرد . صورت او جلو چشمش بود .

شبح پر از احساسات شهوتی سیمویه با قدمهای شمرده و حالت خشك ، گردن شق و بیحرکت از آبادی « دست خضر » گذشته بطرف « برم دلك » رهسپار گردید و سایهٔ دراز او بدنبالش بزمین کشیده میشد .

. . . .

سه خانمی که برای خاطر گورست و همکارانش به برم دلك آمده بودند ، زیر درختها کنار آب فرش انداخته ، مزه و مشروبی که قاسم برای آنها تهیه کرده بود چیده بودند و کله شان گرم شده بود . خورشید روی کندهٔ درختی نشسته بود . یکی ازآنها دراز کشیده اشعاری با خودش زمزمه میکرد و دیگری که با ساز زنها گرم صحبت بود با دلواپسی پی در پی به ساعت مچی خودش نگاه میکرد . بالاخره برگشت وبه خورشید گفت :

« ــ اینا نمییادشون ، شاممون بخوریم بابا !»

«خورشید جواب داد : «هنوز دیر نشده .»

« اینم فرنگیمون! میگن خوشقولی را باید از فرنگیها یاد گرفت! »

«ـ گورس حتماً میاد، خیلی خوش قوله. »

«ـ این فرنگی گشنه ها که تیله کنی میکنن، داخل آدم حساب نمیشن ها.

خورشید: «ـ به، پس نمیدونی هفتیه پیش باصرار محترم، سر راه پیاده شدیم. رفتیم تماشای تیله کنها، سی چهل عمله زیر دستشون کار می کردن. گورس شکل عروسك فرنگی با موهای گلابتونیش زیر آفتاب وایساده بود: من جیگرم کباب شد، حالا میاد می بینی که من دروغ نمیگم. مارو که دید، بر گشت تو صورت من خندید. ـ میدونی من بتوسط قاسم نوکرشون براش پیغوم فرسادم. تا حالا چهار مرتبس که همدیگه رو می بینیم، یه دفه وعده خلافی نکرده. »

«ـ خوب، خوب، ما اینجا نیومدیم خوشگلی تحویل بگیریم، میخواسم بدونم پول وپله هم تو دسشون هست یا نه؟

«ـ مگه بهت نگفتم؟ انقد طلا و جواهر پیدا کردن که نگو! یه قبر شکافتن که توش پر از الماس و جواهر بوده، با هفتا خم خسروی که روش اژدها خوابیده بود بخیالت من دروغ میگم؟ میگی نه، از قاسم بپرس. »

«ـ اگه میدونسم که نمییان، من به یه نفر قول داده بودم.

«ـ به! کی رو میخواسی بیاری؟ جواد آقای تو انگوش کوچیکیه گورس حساب نمیشه.

« ـ تو هم مارو با کورس خودت کشتی ! اون دوتای دیگه چطورین ؟

« ـ او نام خوبن ، من فقط یکیشونو دیدم .

زنی که روی قالیچه دراز کشیده بود و با خودش زمزمه میکرد گفت : « ـ شما ماشالا چقدر حوصله دارین ! میخوان بیان ، میخوانم هرگز سیام نیان . (رویش را بساز زنها کرد) : رحیم خان ، قربون دستت ! یه دسگاه ساز حسابی بزن . »

رحیم خان قانون زن با صورت قرمز و مطیع فوراً روی ساز خود خم شد و به آهنگ مخصوصی شروع بنواختن کرد . مرد کوتاه آبله روئی که پهلویش نشسته بود ، دنبك را برداشت و بهمان آهنگ یك ترانه جهرمی را میخواند :

« بلندی سیل عالم میکنم من ، یارجونی ،

« نظر بردوسو دشمن میکنم من ، یارجونی ،

« یکیم شب دیگه مارو نگهدار ، یارجونی ،

« که فردا درد سر کم میکنم من ، یارجونی ، مهربونی ؛

« بقربونت میرم تو که نمیدونی .

« سر دو دو میرم خونیه فلونی ، یارجونی ،

« صدای نی میاد ، نالیه جوونی ، یارجونی ، عزیز من ، دلبر من ،

« ازین گوشهٔ لبات کن منزل من ! . . »

زنها میخندیدند و گیلاس های شراب را بسلامتی یکدیگر بهم میزدند . اما خورشید گیلاس خود را بلند کرد و بسلامتی

«گورس» سر کشید .

. . . .

ناگهان از پشت درختها هیکل بلند و تاریکی که لباس زردوزی ببرداشت پیدا شد. مثل اینکه چراغ چشمش را میزد، پشت سایهٔ درخت ایستاد و صورتش را پائین گرفت. بعد صدای خفه‌ای از جانب او آمد که گفت: «خورشید، خورشید؟..»

صدای او آهنگ گورست را داشت. خورشید گیلاس شراب را پر کرد، برداشت و بطرف صدا دوید. بخیالش که گورست محض شوخی پشت درخت‌ها قایم شده. ولی همینکه جلو هیکل تاریك رسید، دید که یك دست استخوانی خشك شده، گیلاس را از او گرفت و دست دیگری محکم دور کمرش پیچید. خورشید دستش را بگردنبند او انداخت. اما همینکه هیکل ترسناك، گیلاس را با حرکت خشکی سر کشید و صورت وحشتناك مرده را دید، چشمهایش را بست و فریاد کشید و لب خود را چنان گزید که خون از آن جاری شد.

با حرکت سریع و غیر منتظره‌ای، دهن سیمویه روی گلوی خورشید چسبید، مثل اینکه میخواست خون او را بمکد، ناگهان در اثر شراب و فریاد خورشید، مستی سنگینی که تاکنون جلو چشم سیمویه را گرفته بود از سرش پرید. مثل اینکه پرده‌ای از جلو چشمش افتاده و بوضع و موقعیت حقیقی خود آگاه شد. اصلا حالت صورت این زن او را هشیار کرد. چون علاوه بر شباهت همان حالتی بود که صورت خورشید در

زندگی سابقش داشت . و آشکارا دید که این زن از زور ترس و وحشت خودش را باو تسلیم کرده بود . در صورتیکه چنگالش بگردنبند او قفل شده بود . برای گردنبند بود : همانطوری که در زندگی سابقش خورشید نسبت باو علاقه نشان داده بود ، و تا حالا با یك امید موهوم زنده بود ! به امید عشق موهومی سالها در قبر انتظار خورشید را کشیده بود ؟ . . .

یکمرتبه خورشید را رها کرد و مثل اینکه قوای مجهولی از او سلب شده با وزن سنگینی روی زمین غلتید .

خورشید مثل کسیکه از چنگال کابوس هولناکی آزاد شده باشد دوباره فریاد کشید و از هوش رفت .

در همین وقت دکتر وارنر و فریمن و گورست با اینگا وارد شدند همینکه خواستند سیمویه را از زمین بلند کنند ، دیدند تمام تنش تجزیه و تبدیل به یکمشت خاکستر شده و یك لك بزرگ شراب روی لباسش دیده میشد . جواهرات و لباس و قدارهٔ او را برداشتند و مراجعت کردند . دکتر وارنر شبانه بدقت روی آنها را نمره گذاشت و ضبط کرد .

تجلی

هوا کم کم تاریك میشد ، هاسمیك لبهٔ کلاه را تا روی ابروهایش پائین کشیده ، یخهٔ پالتوی ماشی‌را بخودش چسبانیده بود و با قدمهای کوتاه ولی چابك بسوی منزل میرفت . اما بقدری فکرش مشغول بود که متوجه اطراف خود نمیشد ، و حتی سوز سردی را که میوزید حس نمیکرد . جلو چراغ ابروهای باریك ، چشمهای درشت خیره و لب‌های نازك او در میان صورت رنگ پریده‌اش یك حالت دور و متفکر داشت .

هاسمیك علاوه براینکه خاطر خواه سورن بود ، حس وظیفه شناسی و پایداری در قولی که داده بود بیشتر او را شکنجه میکرد . ــ این خبر شومی که امروز از شوهرش شنید که شب سه شنبه را در خانهٔ برادر شوهرش دعوت دارد ، همهٔ نقشه‌هایش را بهم زد ! زیرا هاسمیك ناگزیر بود از « رانده‌ووئی » که به سورن داده بود چشم بپوشد . گرچه بهیچوجه مایل نبود که

سورن را غال بگذارد ولی بدقولی را بدتر میدانست ـ اتفاقی که هرگز برایش رخ نداده بود. چون پیش خود تصور میکرد هرگاه به وعده‌گاه نرود و یا قبلا به سورن اطلاع ندهد، نه تنها خطایش پوزش ناپذیر خواهد بود بلکه دشنام بشخصیت خودش میباشد. بهمین دلیل امروز از صبح تا حالا مشغول دوندگی و در جستجوی سورن بود! اما در همه جا تیرش بسنگ خورد وانگهی این مطلبی نبود که بهر کسی ابراز بکند یا بتوسط کسی باو بنویسد و یا پیغام بفرستد، حتی رویش نمیشد این موضوع را بدوست جان در یك قالب خود سیرانوش بگوید که بوسیله او به سورن معرفی شده بود. میخواست طوری وانمود بکند که بطور اتفاق با سورن برخورد کرده است، آنوقت پوزش بخواهد و قضیه رابگوید. طبیعةً امشب سورن بکافه کنسرت، پاتوغ همیشگی خودش‌هم نمیرفت! چون شب درس ویلون او پیش واسیلیچ ویولونیست کافه بود. حالا که از همه جا سرخورده بود، میخواست بهروسیله شده سورن را نزدیك پانسیون واسیلیچ پیدا بکند و این مطلب را باو بگوید تا اقلا پیش خودش شرمنده نباشد، و خوشقولی خود را به سورن ثابت بکند. ـ زیرا این آشنائی یگانه پیش آمد غریب و گوارا در زندگی یکنواخت هاسمیك بشمار میرفت.

یادش میآمد چند سال پیش، به اصرار یکی از دوستانش نزد فالگیری رفت که از روی لرد قهوه فال میگرفت. باو گفته بود که یك دورهٔ عشقی در زندگی او با یك جوان لاغر اندام بلند بالا و خوش سیما روی خواهد داد. آنروز هاسمیك بحرف

زن فالگیر باور نکرد ظاهراً بیزاری نمود ، ولی در ته دل شاد شد . شاید پیشگوئی آن زن بالاخره او را وادار کرد که با سورن اظهار عشق بکنم . زیرا این پیش آمد را در اثر سرنوشت خود میدانست . اکنون بهیچ قیمتی نمیخواست این فرصت را از دست بدهد . چون شوهرش با آن سرطاس ، شکم پیش آمده و ریش زبری که دو روز یکمرتبه میتراشید و مثل سگ پا سوخته دنبال پول میدوید و اسکناسهای رنگین را رویهم جمع میکرد ، هرگز نمیتوانست آرزوهای او را برآورد ، خوشبختانه شوهرش نسبت باو اطمینان کامل داشت ، یا اصلا اهمیت نمیداد ـ چون او زن گرفته بود مثل اثاثیهٔ خانه ، یکجور بیمه برای زندگی مرتب و آرام ، تأمین آشپزخانه و رختخواب بود یك نوع پیش بینی برای روز پیری و فرار از تنهائی بود تا صورت حق بجانب در جامعه بخود بگیرد . فقط میخواست آدم مطمئنی بکارهای داخلی خانه‌اش رسیدگی بکند و بس . به آمد و شدهای هاسمیك هیچ وقعی نمیگذاشت . برفرض هم که هاسمیك را زیر استنطاق می‌-کشید ، او همیشه میتوانست به آسانی بهانه‌ای بتراشد ، اما از زیر بار دعوت برادر شوهرش بهیچ عنوانی نمیتوانست شانه خالی بکند و از طرف دیگر هم نمیخواست به سورن بدقولی کرده باشد و یا او را باین آسانی از دست بدهد . هنوز سه ربع بتمام شدن درس سورن با قیمانده بود . از اینقرار هاسمیك وقت داشت که بخانه رفته بزك خود را تکمیل بکند و بعد جلو پانسیون واسیلیچ برود که نزدیك منزل او بود و انتظار خـروج سورن

را بکشد.

هاسمیك همینطور که در فکر غوطه‌ور بود با خودش نقشه میکشید، صدای بوق اتوبیلی رشتهٔ افکارش را از هم گسیخت. بطرف پیاده‌رو رفت. دم خرابات پستی که بوی کلم از آن بیرون میزد و گروهی سر میزد بیلیارد با جار و جنجال مشغول بازی بودند، ناگهان میان جمعیت ملتفت شد دید واسیلیچ استاد سورن مست لایعقل با موهای پریشان، صورت رنگ پریده و شانه‌های پائین افتاده، در حالیکه جعبه ویلون را زیر بغلش زده بود از خرابات بیرون امد. هاسمیك بساعت مچی خود نگاه کرد، شش و بیست دقیقه بود از خودش پرسید: با وجودی که از موقع درس سورن گذشته، چطور میشود که استاد او هنوز بمنزل نرفته است؟ ولی فوراً منتقل شد که تعجب او بیجاست و لابد شاگردش هم بحال او آشنائی دارد. یادش آمد یکشب دیگر هم واسیلیچ را بهمین حالت دیده بود که از همین خرابات مست و شنگول بیرون آمد و بطرف یکی از این زنهای کوچه‌ای رفت و چیزی باو گفت آن زن با صورت بزك کرده رنگرزی شده، برگشت و گفت: «- برو گم شو؟ خجالت نمیکشی؟ خاك بسرت، تو که مرد نیستی. همون یه دفه هم که آمدم از سرت زیاد بود! آدم پیش سگ‌بره بهتره...» بعد! با صدائی خراشیده خندید. آنوقت واسیلیچ با قیافهٔ وحشت زده از خجالت برگشت و هاسمیك را در چند قدمی خود دید. نگاه زیر چشمی به او انداخت مثل اینکه گناهی از او سرزده باشد، قدمهایش

را تند کرد و از میان تاریکی رد شد . چون او مشتری هرشب خود هاسمیك را میشناخت که در کافه کنسرت برای هرقطعهٔ سازی زیاد دست میزد با لبخند مؤدبی سرخود را بعلامت تشکر بطرف او خم میکرد . شاید از این جهت خجالت کشید !

در همانشب هاسمیك تعجب کرد این مرد که وقتی در کافه ویلون میزد با احساسات مردم بازی میکرد و قادر بود حالات گوناگون از لغزش آرشه جادوئی خود روی سیم ویلون تولید کرده و شنوندگان را در دنیاهای ناشناس افسونگر سیر و سیاحت بدهد ، چطور ممکن بود که احتیاجات مردمان معمولی را داشته باشد ؟ زیرا وقتیکه واسیلیچ با آن حالت جدی و لبخند متکبر ویلون را در دست میگرفت ، بصورت یك نیمچه خدا در نظر هاسمیك جلوه میکرد . اما بعد از پیش آمد آنشب ، بی‌آنکه از ارزش واسیلیچ در نظر هاسمیك بکاهد فقط تا اندازه‌ای ببدبختی و سرگردانی او پی برد و فهمید همهٔ کیفهائی که برای مردم معمولی جایز بود ، برای کسیکه دنیاهائی مافوق تصورات و لذایذ سایرین ایجاد میکرد غیر ممکن بود . و او کوشش می‌کرد در پسمانده و وازدهٔ کیف دیگران لذت موهومی برای خودش جستجو بکند . از آنشب در هاسمیك یك نوع احساس مبهم ترحم وستایش برای این شخص ولگرد پیدا شده بود . ــ مردی که آنقدر با شور و حرارت « چارداش » را در کافه مینواخت ، مثل اینکه می‌خواست همهٔ بدبختیها و سرگردانیهای خود را بشکل نالهٔ سوزناك از روی سیم ویلون بیرون بکشد و با یك لحظه دردهای خود را

فراموش بکند ؛ ولی همینکه در جعبهٔ ویلون را میبست ، یك موجود بدبخت ، یك آدمیزاد بیچاره میشد و از درجهٔ نیمچه خدائی بگرداب مذلت و ناتوانی سقوط میکرد ! مثل اینکه ویلون اسباب بدبختی او شده بود با وجود این جعبهٔ سیاه ویلون را مانند تابوت همه افکار و احساسات خود در هر خرابات و دکان پیاله فروشی همراه میبرد !

آیا برای این مرد ریشه کن شدهٔ ولگرد چه اهمیتی داشت که دیر یا زود بخانه برود؟ آیا از کسی که هر زنی را سر راه خود میدید دعوت میکرد ، چه توقعی میشد داشت ؟ هاسمیك بقدم‌های گشاد لاابالی واسیلیچ نگاه میکرد و سعی داشت که چند ذرع با او فاصله داشته باشد . در ضمن امیدوار بود که سورن را جلو پانسیون او ببیند ، شاید وسیله‌ای پیدا کند که مطلب خود را باو بگوید. واسیلیچ از دو کوچه گذشت پیچ خورد و جلو منزلش رسید . هاسمیك نا امید شد چون سورن را سر راه و یا جلو پانسیون واسیلیچ ندید . پیش خودش گمان کرد : لابد او در دالان یا در اطاق منتظر استادش است . بعلاوه پنجرهٔ اطاق واسیلیچ روشن بود .

چرا پنجره روشن بود؟ لابد کسی در اطاق اوست و این شخص حتماً سورن بود . کمی مکث کرد ، صدای ویلون بلند شد . هاسمیك جلو پنجره رفت و کوشش کرد که از پشت پارچهٔ جلو پنجره داخل اطاق را به بیند . اما کوشش او بیهوده بود . گوش داد صدای حرف هم شنیده نمی‌شد پیش خودش اینطور دلیل

آورد : «ویولونیست باید سر ساعت هفت در کافه باشد، پس سورن هم ناچار با او بیرون خواهد آمد - در اینصورت بهتر است که بخانه رفته آرایش خود را تکمیل بکنم وبرگردم.»

هاسمیك به تعجیل بطرف خانه رفت، یکسر وارد اطاق خواب شد. چراغ را روشن کرد، جوراب ابریشمی پشت گلی پوشید، ناخنهای دستش را جلا داد، عطر بسر وسینه‌اش زد، پودر بصورتش مالید و لب خود را سرخ کرد. در آینه که نگاه کرد در اثر استعمال عطر هلیوتروپ یکنوع سرگیجهٔ گوارا باو دست داد، یخهٔ پالتو را از روی کیف بخودش پیچید و کلاه را بدقت سرش گذاشت. چند دقیقه از رو برو و نیمرخ خودش را در آینه برانداز کرد و بالبخند راضی و خرسند از در بیرون رفت. ولی مثل چیزی که مطلبی بخاطرش رسید، دو باره بر-گشت و به خدمتکار سپرد هروقت شوهرش آمد باو بگوید که خانم، بدیدن یکی از رفقای هم مدرسه‌ای خودش رفته است.

ده دقیقه به هفت مانده؟ هاسمیك دستپاچه خارج شد. در کوچهٔ پانسیون واسیلیچ که رسید چراغ پنجره هنوز روشن بود و همینکه نزدیك رفت صدای ویلون شنیده میشد، چند بار بطول کوچه آهسته قدم زد. هیکل هر گذرنده‌ای را که میدید از ترس برخورد با آشنا دلش می‌تپید و خودش را پشت تنهٔ درخت و یا در کوچهٔ تنگ و تاریکی که در آن نزدیکی بود پنهان میکرد. آیا اگر در وقت بزنگاه آشنائی باو برمیخورد، چه میتوانست بگوید؟ - این زنهای دو بهمزن کینه جو و

بد زبان که با چشمهای کنجکاو از لای در ، از پشت پنجرهٔ خودشان گوش بزنگ هستند و منتظرند روی یکنفرلك بگذارند ـ اینهمه مردمان بدجنسی که در دنیا پیدا میشوند و فقط از سر گردانی و بدبختی دیگران لذت میبرند.

آیا همسایهٔ خـود او شوشیك پشت سرش نگفته بود که هر شب درکافه به واسیلیچ چشمك میزند ؟ اگر او را دراینجا و درین حال میدید که جلو خانهٔ واسیلیچ پرسه میزند چه رسوائی ! آبرویش بکلی بباد میرفت در اینوقت حس کرد که ضربان قلبش تند شد .

هیکل مردی از پانسیون بیرون آمد . هاسمیك بی باکانه با قدمهای تند باو نزدیك شد ولی یك نفر غریبه بود . درین لحظه کنجکاوی و بی حوصلگی زیادی داشت . یکجور حس تازه‌ای در خودش کشف کرد . در عین حال که از مردم گذرنده میترسید و درد انتظار و سرگردانی را متحمل میشد ، یکنوع لذت حقیقی میبرد . شاید برای این بود که چشم براه سورن بود ؟ یاد یکی از رومانهائی که خوانده بود افتاد . از آن رومانهای پرگیرو دار و ماجراجو بود . در اینوقت حس میکرد که بازیگر رومان شده است . تاکنون او مزهٔ انتظار ، اضطراب و عشقبازی دزدکی را نچشیده بود . چون در ایام جوانی هیچوقت فرصت عشقبازی پیدا نکرده بود . از همانوقت که چشم وگوشش باز شد او را نامزد همین مرد کردند . اما شوهرش از ریزه کاری های عشق چیز زیادی سرش نمیشد . ـ حالا او

خودش را دختر بچه وبازیگر رومان افسون آمیز و باورنکردنی تصور میکرد.

صدای ویلون گاهی میبرید و دوباره شروع میشد . زمانی یك بر گردان را مدت درازی تکرار میکردند ، بطوریکه هاسمیك از شنیدن آن بیشتر عصبانی میشد و از جا در میرفت . چه‌کار احمقانه‌ای که یك نت را صد مرتبه تکرار بکنند ! ولی همینکه پیش خودش گمان میکرد شاید سورن باشد اضطراب او فرو کش میکرد . ــ آیا سورن ویلون را زیر چانه‌اش گرفته بود و با آن انگشتان بلند عصبانی آرشه را روی سیم میغلتانید ؟ آیا چشمهایش هم برق میزد ؟ آیا چه جور ویلون را گرفته ؟ بجلو خم شده یا مثل مجسمه صاف ایستاده ؟ اما او باید آهنگهای غم انگیز و عاشقانه بزند نه اینکه یك بر گردان را صد مرتبه تکرار بکند ! آیا ممکن است همین انگشتان بلند عصبانی بتن او مالیده بشود ؟ لبهای درشت شهوتی او روی لبهایش سائیده بشود و بالاخره این وجودی که بنظر هاسمیك یکپارچه مغناطیس می ــ آمد ، اندام او را در آغوش بگیرد و هزاران کلمات عشق انگیز بیخ گوش او زمزمه بکند ؟ هاسمیك لب خود را گزید و سرش را بابی‌تابی تکان داد.

هفت و ده دقیقه ! ــ چطور هنوز درس او تمام نشده ؟ چرا واسیلیچ پی‌کار و بار زندگی خودش بکافه نمیرود ؟ شاید ساعت ندارد ، اما غیر ممکن است . ــ ولی برای این مرد لاابالی چه اهمیتی داشت که بکافه برود یا نرود ؟ شاید اصلا استعفا داده

بود. ـ اطراف خودش را نگاه کرد، به پنجرهٔ اطاق واسیلیچ نزدیك شد. بنظرش آمد که سایهٔ یکنفر را در اطاق تشخیص داد. اما این سایه آنقدر محو بود! بدقت گوش داد ـ نه. صدای حرف شنیده نمیشد، شاید میخواست بیرون بیاید خودش را کنار کشید. احتیاط او بیمورد بود، چون صدای ویلون از سر نو بلند شد. صدای جسته و گریخته و نامرتب آنهم مقام مفصلی که بگوشش آشنا بود میآمد. آیا سورن بود که ویلون میزد یا استادش؟ آیا نیامده؟ چرا نیامده؟ شاید ناخوش است یا اتفاقی افتاده است؟ ـ اگر ممکن بود یکنفر را پیدا کند که بتواند برود و به بهانه‌ای در اطاق نگاه بکند و خبرش را برای او بیاورد! چرا خودش نمیتوانست اینکار را بکند آیا بهتر از انتظار در کوچه نبود؟

هاسمیك با احتیاط نزدیك در پانسیون شد! نگاهی کرد، یك دالان دراز تاریك دیده میشد و از درز در اطاق واسیلیچ که خوب کیپ نشده بود یك خط قائم از بالا به پائین روشن بود. اگر میتوانست نگاهی دزدکی در اطاق بیندازد و اقلا مطمئن بشود! در اینوقت صدای پائی در حیاط پانسیون شنیده شد. دوباره خودش را کنار کشید. به اطراف نگاه کرد کسی دیده نمیشد. جلو چراغ بساعت نگاه کرد ـ یعنی چه؟ هفت و بیست دقیقه. ـ چه دقیقه های طولانی! او تا حالا نمیدانست که ساعت باین کندی حرکت میکند. آیا میتوانست این شك و دلهره را ده دقیقهٔ دیگر، نیمساعت دیگر متحمل شود؟ برفرض

هم که سورن با استاد خود بیرون میآمد؟ شاید با هم میرفتند و از کجا او میتوانست به آنها نزدیك بشود و مطلب خودش را بگوید؟ دراین صورت همهٔ زحماتش بباد رفته بود.

نیروئی قوی تر ازنیروی اراده وحفظ آبروو همهٔ مترسکهائی که جامعه دور او درست کرده بود، هاسمیك را توی دالان پانسیون راند. با قدمهای شمرده و با خونسردی که بخودش گمان نداشت وارد دالان شد. خواست از سوراخ جای کلید نگاه بکند، ولی کلید از بیرون به در بود. از لای در گوش داد: ویلون را درست جلوی در میزدند شکی برایش باقی نماند که ویلون زننده سورن است، چون یك آهنگ را تکرار میکرد، برای اینکه دستش روان بشود وگرنه واسیلیچ با آن قدرت و استادی چه احتیاجی به ـ تکرار نت داشت؟ برفرض هم که در را باز میکرد و واسیلیچ را میدید، بازهم بمقصودش رسیده بود. چون معذرت میخواست که اشتباهی آمده است و با سورن خارج میشد. ـ اصلا واسیلیچ که مست بود و حرکات سنگین بی‌اراده داشت ملتفت او نمیشد، آنهم درمیان سرو صدای ساز!

هاسمیك با تمام حرارتی که در تصمیم خود داشت. لنگه در را کمی فشار داد. ـ در مثل اینکه موقتاً روی پاشنه‌اش بند شده باشد! خود بخود لغزید و تا نصفه باز شد هاسمیك واسیلیچ را در مقابل خود دید که با چهرهٔ شوریده نگاهش در چشمهای او دوخته شد، بقدری این پیش آمد عجیب بود که هاسمیك علت حرکت خود را فراموش کرد. سرجایش خشك شد و زانوهایش

از شدت ترس بلرزه افتاد چون نه راه پس داشت و نه راه پیش. ـ واسیلیچ دنبالهٔ ساز خود را قطع کرد، چند ثانیه در چشمهای یکدیگر نگاه کردند. ـ نگاههای مخصوصی بود، چون نگاه ـ های دزدکی که و اسیلیچ در کافه باو میکرد و هاسمیك همیشه تصور مینمود اتفاقی است، درین لحظه معنی مخصوصی بخود گرفت.

واسیلیچ ویلون را با احتیاط روی تختخواب گذاشت وبه ـ هاسمیك تعظیم کرد. ـ یك تعظیم دستپاچه و ناشی بود. بعد گفت: « ـ بفرمائید... خواهش میکنم بفرمائید توی اطاق! » مثل اینکه لغت دیگری برای تعارف پیدا نکرد. باحرکت دست و کرنش دعوت خود را تکمیل نمود. هاسمیك بی‌آنکه از خودش بپرسد چرا آمده: بدون اراده با قدمهای آهسته وارد اطاق شد وروی صندلی راحتی کنار در نشست. نگاهی به اطراف انداخت سورن آنجا نبود. واسیلیچ دررا بست.

اطاق سرد محقر و اثاثیهٔ آنجا مرکب بود از: یك تخت ـ خواب درهم و بر هم که ملافهٔ قلمکار آن مدتها میگذشت که عوض نشده بود. دوصندلی مندرس، یك میز کهنه که رویش کاغذ، نت موسیقی، پوست سیب، کلوفان، خاکستر پیپ و عکس مردی با موهای پریشان که گویا مصنف موسیقی بود همهٔ اینها در هم و برهم دیده میشد. یك چراغ الکلی دود زده و دو بطری هم درطاقچه بود. عکس رنگ پرندهٔ زنی نیز بدیوار اطاق دیده میشد. زمین از زیلوی خاك آلودی مفروش بود و از همهٔ اطاق و صاحبش که روی لباس سیاه او از کثرت استعمال برق افتاده بود، بوی

مرکبار فقر و نکبت متصاعد میگردید که بوی الکل سوخته ، دود توتون و بوی تند عرق در آن مخلوط شده بود . ناگهان چشم هاسمیك متوجه تختخواب شد و کارت اسم سورن را آنجا دید که رویش نوشته بود : « استاد محترم ! من بموقع آمدم نبودید ، دفعهٔ آینده خواهم آمد . »

دو سه دقیقه در سکوت دشواری گذشت . واسیلیچ مثل اینکه غفلتاً فکری بخاطرش رسید ، رفت از توی درگاه گیلاس کوچکی برداشت روی دستهٔ صندلی هاسمیك در نعلبکی گذاشت . یك شیشه ودکا هم آورد در آن ریخت و گیلاس آبخوری خودش را هم پر از ودکا کرد و گفت : « بفرمائید بخورید هوا سرد است ؟ گیلاس خود را بگیلاس هاسمیك زد و تا ته سر کشید ـ هاسمیك گیلاس را تالب خود برد . بوی عرق زیر دماغش زد . کمی نوشید و با دستمال لب خود را پاك کرد . عرق گرم و سوزان از گلوی او پائین رفت .

واسیلیچ جلو آمد و با دست لرزان خواست گیلاس هاسمیك را دو باره پربکند . ملتفت شد که هنوز نخورده است باقی ودکا را در گیلاس خودش ریخت . بمیز تکیه کرد ، چشمهایش می‌ـ درخشید و مثل اینکه با موجود خیالی حرف میزند بریده بریده گفت : « ببخشید خانم ! . . . من چیزی برای شما نداشتم . . . من نمیدانستم آیا ممکن است کسی بفکر من باشد ؟ . . . ببخشید خانم ! . . . (دست روی پیشانی خود کشید .) چطور ممکنست ؟ فقط در خواب همه چیز را میشود دید . در خواب همه چیز

ممکن است . . . چند سال پیش که در صوفیا بودم ، همین دختر (اشاره بعکس دیوار کرد .) نه . . . نمیخواهم یادم بیاید . . . نیمرخ شما هم شبیه است . . . در کافه همیشه من به نیمرخ شما نگاه میکنم . . چه چیز غریبی ! . . . یادم است در خواب دیدم همین دختر . . . من ویلون میزدم وارد اطاقم شد . . خیلی نزدیك آمد ، دستهایش را گرفتم نشست و حرفهائی که فقط در خواب می‌شود گفت . . . یك دقیقه ، فقط یك دقیقه بود . (هاسمیك حرکتی از روی بی‌طاقتی کرد . واسیلیچ به تعجیل گفت) : شاید از اینجا میگذشتید ، صدای ویلون مرا شنیدید . . . همین الآن . . اجازه بدهید ویلون بزنم . . خانم بسلامتی شما . »

گیلاس را بلند کرد سر کشید . هاسمیك هم ناچار گیلاس را نزدیك لب خود برد . واسیلیچ قیافهٔ موقر بخود گرفت ، ویلون را با احتیاط برداشت زیر چانه‌اش گذاشت و شروع بزدن کرد . – « سرناد شوبرت » بود – از ارتعاش سیم ویلون لرزه به – اندام هاسمیك افتاد . مثل اینکه ساز به حواس کرخت شدهٔ او جان تازه بخشیده . واسیلیچ آرشه را روی سیمها غلت میداد ، خم می‌شد ، بلند میشد مانند اینکه می‌خواست با تمام هستی خودش به ساز جان بدهد . می‌خواست آنچه را که با زبان نتوانسته به هاسمیك بفهماند ، شاید بوسیلهٔ ساز بتواند باو بگوید . موهای جو گندمی پریشان او خیس عرق دور صورتش ریخته بود ، نیمرخ او با بینی بلند ، رنگ پریده مایل بخاکستری ، پای چشمهای کبود ، نگاه خیره و گوشهٔ لبهایش که ول شده بود و بیهوده

سعی می کرد بهم بفشارد ، منظرهٔ ترسناکی داشت. ولی ناگهان حالت صورتش عوض شد ، مثل اینکه در دنیای مجهول و افسونگری جولان میداد و از نکبت زندگی خودش گریخته بود. ـ شاید درین دقیقه او حقیقةً زندگی میکرد چون گمان میکرد برای همزاد و یا سایهٔ معشوقهٔ قدیم خود، برای کسی ساز میزند که میفهمد و بالاخره هنرش او را جلب کرده بود. شاید خوابی که دیده بود دوباره جلو او در عالم بیداری مجسم شده بود! ـ با تمام قوا هنرنمائی میکرد شاید این بهترین قطعه‌ای بود که در عمر خود اجرا میکرد. ـ اما همینکه بطرف هاسمیك برگشت و خواست در چشمان او تأثیر ساز و احساسانش را دریابد، ملتفت شد که جای او خالی است. هاسمیك رفته بود و لای در را باز گذاشته بود ، ناگهان ویلون را از زیر چانه‌اش برداشت، جلو آمدید گیلاس ودکا کمی از سرش خالی شده ، به ته سیگاری که در نعلبکی افتاده بود سرخاب لب هاسمیك چسبیده بود و دود آبی رنگی از آن پراکنده میشد و در هوا موج میزد!

واسیلیچ ویلون را روی میز پرت کرد ، دستها را جلو صورت خود گرفت و در حال سرفه روی تختخواب افتاد.

تاریکخانه

مردی که شبانه سر راه خونسار سوار اتومبیل ما شد خودش را با دقت در پالتو بارانی سورمه‌ای پیچیده و کلاه لبه بلند خود را تا روی پیشانی پائین کشیده بود. مثل اینکه می‌خواست از جریان دنیای خارجی و تماس با اشخاص محفوظ و جدا بماند. بسته‌ای زیر بغل داشت که در اتومبیل دستش را حایل آن گرفته بود. نیمساعتی که در اتومبیل با هم بودیم. او بهیچوجه در صحبت شوفر و سایر مسافرین شرکت نکرد. ازین رو تأثیر سخت و دشواری از خود گذاشته بود. هردفعه که چراغ اتومبیل و یا روشنائی خارج و داخل اتومبیل ما را روشن میکرد، من دزدکی نگاهی بصورتش می‌انداختم: صورت سفید رنگ پریده، بینی کوچك قلمی داشت و پلکهای چشمش بحالت خسته پائین آمده بود. شیار گودی دو طرف لب او دیده می‌شد که قوت اراده و تصمیم او را میرسانید، مثل اینکه سر او از

سنگ تراشیده شده بود. فقط گاهی تك زبان را روی لبهایش میمالید و در فکر فرو میرفت.

اتومبیل ما در خونسار جلو گاراژ «مدنی» نگهداشت. اگر چه قرار بود که تمام شب را حرکت بکنیم، ولی شوفر و همهٔ مسافرین پیاده شدند. من نگاهی بدر و دیوار گاراژ و قهوه‌خانه انداختم که چندان مهمان نواز بنظرم نیامد، بعد نزدیك اتومبیل رفتم و برای اتمام حجت بشوفر گفتم: «از قرار معلوم باید امشب را اینجا اطراق بکنیم؟

«ـ بله، راه بده. امشبو میمونیم، فردا کلهٔ سحر حریکت میکنیم.»

یکمرتبه دیدم شخصی که پالتو بارانی بخود پیچیده بود بطرفم آمد و با صدای آرام و خفه‌ای گفت: «ـ اینجا جای مناسب نداره، اگه آشنا یا محلی برای خودتون در نظر نگرفتین، ممکنه بیایین منزل من.

«ـ خیلی متشکرم! اما نمیخوام اسباب زحمت بشم.

«ـ من از تعارف بدم میباد. من نه شمارو میشناسم و نه میخوام بشناسم و نه میخوام منتی سرتون بگذارم. چون از وختی که اطاقی بسلیقهٔ خودم ساخته‌ام، اطاق سابقم بیمصرف افتاده. فقط گمونم میکنم از قهوه خونه راحت‌تر باشه.»

لحن سادهٔ بی‌رو در بایستی و تعارف و تکلیف او در من اثر کرد و فهمیدم که با یکنفر آدم معمولی سرو کار ندارم. گفتم: «ـ خیلی خوب، حاضرم.» و بدون تردید دنبالش

افتادم ، او یك چراغ برق دستی از جیبش در آورد و روشن کرد یك ستون روشنائی تند زننده جلوی پای ما افتاد ، از چند کوچه پست و بلند ، از میان دیوارهای گلی رد شدیم . همه ـ جا ساکت و آرام بود . یکجور آرامش و کرختی در آدم نفوذ میکرد . . . صدای آب میآمد و نسیم خنکی که از روی درختان میگذشت بصورت ما میخورد . چراغ دو سه تا خانه از دور سوسو میزد . مدتی گذشت در سکوت حرکت میکردیم . من برای اینکه رفیق ناشناسم را بصحبت بیاورم گفتم : « ـ اینجا باید شهر قشنگی باشه !

او مثل اینکه از صدای من وحشت کرد . بعد از کمی تأمل خیلی آهسته گفت : « ـ میبون شهرائی که من تو ایرون دیدم ، خونسارو پسندیدم . نه از اینجهت که کشت زار ، درخت های میوه و آب زیاد داره ، اما بیشتر برای اینکه هنوز حالت و آتمسفر قدیمی خودشو نگهداشته . برای اینکه هنوز حالت این کوچه پس کوچهها ، میون جرز این خونه های گلی و درخت های بلند ساکتش هوای سابق مونده و میشه اونو بو کرد و حالت مهمون نواز خودمونی خودشو از دست نداده . اینجا بیشتر دور افتاده و پرته ، همین وضعیتو بیشتر شاعرونه میکنه ، روزنومه ، اتومبیل ، هوا پیما و راه آهن از بلاهای این قرنه . ـ مخصوصاً اتومبیل که با بوق و گرت و خاك ، روحیه شاگرد شوفر رو تا دور ترین ده کورهها میبره . ـ افکار تازه بدورون رسیده ، سلیقه های کج و لوچ و تقلید احمقونه رو تو هر سولاخی

میچپونه !

روشنائی چراغ برق دستی رو به‌پنجرهٔ خانه‌ها می‌انداخت و میگفت : « ـ به بینین ، پنجره های منبت کاری ، خونه هـای مجزا داره . آدم بوی زمینو حس میکنه ، بوی یونجیه درو شده ، بوی کثافت زندگی‌رو حس میکنه ، صدای زنجره و پرنده های کوچیك ، مردم قدیمی ساده و موذی همیه اینا یه دنیای گمشدیه قدیم رو بیاد میباره و آدمو از قال و قیل دنیای تازه بدورون رسیده‌ها دور می کنه !

بعد مثل اینکه یکمرتبه ملتفت شد مرا دعوت کرده پرسید : « ـ شام خوردین ؟

« ـ بله ، تو گلپایگون شام خوردیم . »

از کنار چند نهر آب گذشتیم و بالاخره نزدیك کـوه ، در باغی را باز کرد و هر دو داخل شدیم . جلو عمارت تازه سازی رسیدیم . وارد اطاق کوچکی شدیم . که یك تختخواب سفری ، یك میز و دو صندلی راحتی داشت ؟ چـراغ نفتی را روشن کرد و به اطاق دیگر رفت بعد از چند دقیقه با پیژامای پشت گلی ، رنگ گوشت تن وارد شد و چراغ دیگری آورد روشن کرد . بعد بسته‌ای را که همراه داشت باز کرد . و یك آباژور سرخ مخروطی در آوردو روی چراغ گذاشت. پس از اندکی تأمل ، مثل اینکه در کاری دو دل بود گفت : « ـ میفرمایین بریم اطاق شخصی خودم ؟ »

چراغ آباژور دار را برداشت ، از دالان تنگ و تاریکی که

طاق ضربی داشت و بشکل استوانه درست شده بود - طاق و دیوارش برنگ اخرا و کف آن از گلیم سرخ پوشیده شده بود، رد شدیم در دیگری را باز کرد، وارد محوطه‌ای شدیم که مانند اطاق بیضی شکلی بود و ظاهراً بخارج هیچگونه منفذ نداشت مگر بوسیلهٔ دری که بدالان باز میشد. بدون زاویه و بدون خطوط هندسی ساخته شده و تمام بدنه و سقف و کف آن از مخمل عنابی بود. از عطر سنگینی که در هوا پراکنده بود نفسم پس رفت. او چراغ سرخ را روی میز گذاشت و خودش روی تختخوابی که در میان اطاق بود نشست و بمن اشاره کرد، کنار میز روی صندلی نشستم. روی میز یك گیلاس و یك تنگ دوغ گذاشته بودند. من با تعجب به در و دیوار نگاه میکردم و پیش خودم تصور کردم. بی‌شك بدام یکی از این ناخوش های دیوانه افتاده‌ام که این اطاق شکنجهٔ اوست و رنگ خون درست کرده برای اینکه جنایات او کشف نشود و هیچ منفذ هم بخارج نداشت که بداد انسان برسند! منتظر بودم ناگهان چماقی بسرم بخورد یا در بسته بشود و این شخص با کارد یا تبر بمن حمله بکند. ولی او با همان آهنگ ملایم پرسید « ـ اطاق من بنظر شما چطور میاد؟

« اطاق؟ ببخشید، من حس میکنم که توی یك کیسه لاستیکی نشسته‌ایم.

او بی‌آنکه بحرف من اعتنائی بکند دوباره گفت: « ـ غذای من شیره، شمام میخورین؟

« ـ متشکرم من شام خوردم .

« ـ یك گیلاس شیر بدنیس . »

تنگ و گیلاس را جلو من گذاشت . گرچه میل نداشتم ولی خواهی نخواهی یك گیلاس شیر ریختم و خوردم . بعد خودش باقی شیر را در گیلاس میریخت ، خیلی آهسته میمکید و زبان را روی لبهایش میگردانید ـ لبهای او برق میزد ، پلکهای چشمش بطرز دردناکی پائین آمده ، مثل اینکه خاطراتی را جستجو می ـ کرد . صورت رنگ پریدهٔ جوان ، بینی کوتاه صاف ، لبهای گوشتالود او جلو روشنائی سرخ ، حالت شهوت انگیز بخود گرفته بود . پیشانی بلندی داشت که یك رگ کبود برجسته رویش دیده میشد . موهای خرمائی او روی دوشش ریخته بود مثل اینکه با خودش حرف بزند گفت : « ـ من هیچوقت در کیفهای دیگرون شریك نبوده‌ام ، همیشه یه احساس سخت یا یه احساس بدبختی جلو منو گرفته . ـ درد زندگی ، اشکال زندگی . اما از همیه این اشکالات مهمتر جوال رفتن با آدمهاست ، شر جامعیه گندیده ، شر خوراك و پوشاك همیه اینا دائمن از بیدار شدن وجود حقیقی ما جلوگیری میکنه . یه وقت بود داخل اونا شدم ، خواسم تقلید سایرین رو در بیارم ، دیدم خودمو مسخره کرده‌ام هرچی رو که لذت تصور میکنن همه رو امتحان کردم ، دیدم کیفهای دیگرون بدرد من نمیخوره . ـ حس میکردم که همیشه و در هر جا خارجی هستم هیچ رابطه ئی با سایر مردم نداشتم . من نمیتونسم خود موبفراخور زندگی سایرین در بیارم .

همیشه با خودم میگفتم : روزی از جامعه فرار خواهم کرد و در یه دهکده یا جای دور منزوی خواهم شد . اما نمیخواسم انزوارو وسیله شهرت ویا نوندونی خودم بکنم . من نمیخواسم خودمو محکوم افکار کسی بکنم یا مقلد کسی بشم . بالاخره تصمیم گرفتم که اطاقی مطابق میلم بسازم ، محلی که توی خودم باشم ، یه جائی که افکارم پراکنده نشه .

« من اصلا تنبل آفریده شدم . ـ کار و کوشش مال مردم توخالیس ، باین وسیله میخوان چاله‌یی که تو خود شونه پر بکنن مال اشخاص گدا گشنس که از زیر بته بیرون آمدن . اما پدران من که تو خالی بودن ، زیاد کار کردنو و زیاد زحمت کشیدنو ، فکر کردنو دیدنو دقایق تنبلی گذروندن . ـ این چاله تو اونـا پرشده بود و همیه ارث تنبلیشونو بمن دادن . ـ من افتخاری به اجدادم نمیکنم ، علاوه براینکه توی این مملکت طبقات مثه جا های دیگه وجود نداره و هر کدوم از دوله ها و سلطنه ها رو درست بشکافی دو سه پشت پیش اونا دزد ، یا گردنه گیر ، یا دلقك درباری و یاصراف بوده ، وانگهی اگه زیاد پاپی اجدادم بشیم بالاخره جد هر کسی به گریل و شمپانزه میرسه . امـا چیزی که هس ، من برای کار آفریده نشده بودم . اشخاص تازه بدوررون رسیدهٔ متجدد فقط میتونن بقول خودشون توی این محیط عرض اندام بکنن ، جامعه‌یی که مطابق سلیقه و حرص و شهوت خودشون درس کردن و در کوچکترین وظایف زندگی باید قوانین جبری و تعبد اونا رو مثه کپسول قورت داد ! ایـن اسارتی کـه

اسمشو کار گذاشتن و هر کسی حق زندگی خودشو باید از اونا گدائی بکنه! توی این محیط فقط یه دسته دزد، احمق بی‌شرم وناخوش حق زندگی دارند و اگه کسی دزد و پست و متملق نباشه میگن: «قابل زندگی نیس!» دردهائی که من داشتم، بار موروثی که زیرش خمیده شده بودم اونا نمیتونن بفهمن! خستگی پدرانم در من باقی مونده بود و نستالژی این گذشته رو درخود حس میکردم.

«میخواستم مثه جونورای زمستونی تو سولاخی فرو برم، تو تاریکی خودم غوطه ور بشم و در خودم قوام بیام. چون همون طوریکه تو تاریکخونه عکس روی شیشه ظاهر میشه، اون چیز- هائیکه در انسون لطیف و مخفیس در اثر دوندگی زندگی وجار و جنجال و روشنائی خفه میشه و میمیره، فقط توی تاریکی و سکوته که بانسون جلوه میکنه.- این تاریکی توی خودم بود بی‌جهت سعی داشتم که اونو مرتفع بکنم، افسوسی که دارم اینه که چرا مدتی بیخود از دیگرون پیروی کردم. حالا پی بردم که پر ارزش ترین قسمت من همین تاریکی، همین سکوت بوده. این تاریکی در نهاد هر جنبنده‌ای هست، فقط در انزوا و برگشت بطرف خودمون، وختیکه از دنیای ظاهری کناره گیری میکنیم بما ظاهر میشه.- اما همیشه مردم سعی دارن از این تاریکی و انزوا فرار بکنن، گوش خودشونو در مقابل صدای مرگ بگیرن، شخصیت خودشونو مییون داد و جنجال و هیاهوی زندگی محو و نابود بکنن! نمیخوام که بقول صوفیها: «نور حقیقت در

من تجلی بکنه » برعکس انتظار فرود اهریمن رو دارم ، میخوام همونطوریکه هسم در خودم بیدار بشم . من از جملات براق و تو خالیه منور الفکرها چندشم میشه و نمیخوام برای احتیاجات کثیف این زندگی که مطابق آرزوی دزد ها وقاچاقها و موجودات زر پرست احمق درست شده و اداره شده شخصیت خودمو از دست بدم .

« فقط تو این اطاقه که میتونم در خودم زندگی بکنم و قوایم به‌هدر نره ، این تاریکی و روشنائی سرخ برام لازمه ، نمیتونم تواطاقی بنشینم که پشت سرم پنجره داشته باشه ، مثه اینه که افکارم پراکنده میشه از روشنائی هم خوشم نمیاد .- جلو آفتاب همه چیز لوس و معمولی میشه . ترس و تاریکی منشاء زیبائیس : یه گربه روز جلو نور معمولیس ، اما شب تو تاریکی چشماش میدرخشه و موهاش برق میزنه و حرکاتش مرموز میشه. یه بته گل که روز رنجور و تارعنکبوت گرفتس ، شب مثل اینه که اسراری در اطرافش موج میزنه و معنی بخصوص بخودش می- گیره . روشنائی همیه جنبنده ها رو بیدار و مواظب میکنه - در تاریکی وشبه که هر زندگی ، هرچیز معمولی یه حالت مرموز بخودش میگیره ، تمام ترسهای گمشده بیدار میشن- درتاریکی‌آدم میخوابه اما میشنوه ، خود شخص بیداره و زندگی حقیقی آنوقت شروع میشه . آدم از احتیاجات پست زندگی بی نیازه وعوالم معنوی رو طـی میکنه ، چیزائی رو که هرگز به اونا پی نبرده بیاد میباره . . »

بعد ازین خطابهٔ سرشار، یکمرتبه خاموش شد. مثل اینکه مقصود از همهٔ این حرف ها تبرئهٔ خودش بود. آیا این شخص یکنفر بچه اعیان خسته و زده شده از زندگی بود یا ناخوشی غریبی داشت؟ در هر صورت مثل مردم معمولی فکر نمیکرد. من نمیدانستم چه جواب بدهم صورتش حالت مخصوصی بخود گرفته بود: خطی که از کنار لبش میگذشت گود تر و سخت‌تر شده بود، یك رگ کبود روی پیشانی ورم کرده بود. وقتیکه حرف میزد پرکهای بینیش میلرزید پریدگی رنگ او جلو نورسرخ حالت خسته و غمناکی بصورتش میداد، شبیه سری بود که با موم درست کرده باشند و با حالتی که در اتومبیل از او دیده بودم متناقض بنظر می‌آمد. سر خود را که پائین میگرفت لبخند گذرنده‌ای روی لبهایش نقش می‌بست بعد مثل اینکه ناگهان ملتفت شد با نگاهی سخت و تمسخر آمیز که در او سراغ نداشتم گفت: «ـ شما مسافر و خسته هسین، من همش از خودم صحبت کردم!

«ـ هرکی هرچه میگه از خودشه. تنها حقیقتی که برای هرکسی وجود داره خود همون شخصه، همه مون بی‌اراده از خودمون صحبت میکنیم حتا در موضوعهای خارجی احساسات و مشاهدات خودمونو بزبون کسون دیگه میگیم. مشکلترین کارها اینه که کسی بتونه حقیقتن همونطوریکه هس بگه.

از جواب خودم پشیمان شدم. چون خیلی بیمعنی، بیجا و بی تناسب بود. معلوم نبود چه چیز را میخواستم ثابت بکنم.

گویا مقصودم فقط تملق غیر مستقیم از میزبانم بود. اما او بی آنکه اعتنائی بحرف من بکند، نگاه دردناکش را چند ثانیه بمن انداخت، دوباره پلکهای چشمش پائین آمد. زبان را روی لبهایش می‌مالید مثل اینکه اصلا ملتفت من نیست و در دنیای دیگری سیر میکند. گفت: «ـ من همیشه آرزو میکردم که جای راحتی، مطابق سلیقه و تمایل خودم تهیه بکنم. بالاخره اطاق و جائیکه دیگرون درست کرده بودن بدرد من نمیخورد. من میخواستم توی خودم و در خودم باشم، برای اینکار دارائی خودمو پول نقد کردم. آمدم درین محل و این اطاقو مطابق میل خودم ساختم. تمام این پرده‌های مخملو با خودم آوردم. بتمام جزئیات این اطاق خودم رسیدگی کردم. ـ فقط آباژور سرخ یادم رفته بود. بالاخره بعد از اونکه نقشه و اندازه‌ یه اونو دستور دادم در تهرون درست بکنن، امروز بمن رسید. وگرنه هیچ میل ندارم که از اطاق خودم خارج بشم و یا با کسی معاشرت بکنم. حتا خوراك خودمو منحصر بشیر کردم برای اینکه در هر حالت، خوابیده یا نشسته بتونم اونو بخورم و محتاج به تهیه غذا نباشم. ـ ولی با خودم عهد کردم روزی که کیسه ام به ته کشید یا محتاج بکس دیگه بشم، بزندگی خودم خاتمه بدم. امشب اولین شبیس که تو اطاق خودم خواهم خوابید. من یه نفر آدم خوشبخت هسم که به آرزوی خودم رسیدم. ـ یه نفر خوشبخت، چقد تصورش مشکله، من هیچوقت نمیتونسم تصورشو بکنم، اما الآن من یه نفر خوشبختم!

دوباره سکوت شد ، من برای اینکه سکوت مزاحم را رفع بکنم گفتم : « ـ حالتی که شما جستجو میکنین ، حالت جنین در رحم مادره که بی دوندگی ، کشمکش و تملق در میون جدار سرخ گرم و نرم رویهم خمیده ، آهسته خون مادرش رو میمکه و همیه خواهش‌ها و احتیاجاتش خود بخود برآورده میشه . ـ این همون نستالژی بهشت گمشده ایس که در ته وجود هر بشری وجود داره ، آدم در خودش و تو خودش زندگی میکنه شاید یه جور مرگ اختیاریس ؟

او مثل اینکه انتظار نداشت کسی در حرفهائیکه با خودش میزد مداخله بکند ، نگاه تمسخر آمیزی بمن انداخت و گفت :

« ـ شما مسافر و خسته هسین ، بفرمائین بخوابین ! »

چراغ را برداشت مرا تا دم دالان راهنمائی کرد و اطاقی را که اول در آنجا وارد شده بودیم نشان داد . از نصف شب گذشته بود ، من نفس تازه‌ای در هوای آزاد کشیدم مثل اینکه از سردابهٔ ناخوشی بیرون آمده باشم ، ستاره‌ها بالای آسمان می ـ درخشیدند باخودم گفتم آیا بایکنفر مجنون وسواسی یا بایکنفر آدم فوق‌العاده سروکار پیدا کرده‌ام ؟ »

• •

فردا دو ساعت بظهر بیدار شدم . برای خدا حافظی از میزبانم مثل اینکه آدم نامحرمی هستم و بآستانهٔ معبد مقدسی پا گذاشته‌ام آهسته دم دالان رفتم و با احتیاط در زدم . دالان تاریك و بی‌صدا بود ، پاورچین پاورچین وارد اطاق مخصوص شدم ،

چراغ روی میز میسوخت ، دیدم میزبانم با همان پیژامای پشت گلی ، دستها را جلو صورتش گرفته پاهایش را توی دلش جمع کرده . بشکل بچه در زهدان مادرش در آمده و روی تخت افتاده است . رفتم نزدیك شانهٔ او را گرفتم تکانش دادم ، اما او بهمان حالت خشك شده بود . هراسان از اطاق بیرون آمدم و بطرف گاراژ رفتم . چون نمی‌خواستم اتومبیل را از دست بدهم . آیا بقول خودش کیسهٔ او به ته کشیده بود ؟ یا این تنهائی را که مدح می کرد از آن ترسیده بود و می‌خواست شب آخر اقلا یکنفر در نزدیکی او باشد ؟ بعد از همهٔ مطالب ، شاید هم این شخص یکنفر خوشبخت حقیقی بود و خواسته بود این خوشبختی را همیشه برای خودش نگاهدارد و این اطاق هم اطاق ایده‌آل او بوده است !

میهن پرست

سید نصرالله ولی پس از هفتاد و چهار سال زندگی یك ـ نواخت و پیمودن روزی چهار مرتبه کوچهٔ حمام وزیر از خانه به اداره و از اداره به خانه ، اولین بار بود که مسافرت بخارجه آنهم هندوستان برایش پیش آمده بود .

تا کنون او در داخلهٔ مملکت هم بمسافرت بزرگ نرفته و مسقط‌الرأس آباء و اجدادی خود ، کاشان را هم ندیده بود . در تمام مدت عمر یگانه مسافرت او سه روز به دماوند بود . اما در طی راه بی‌اندازه باو سخت و ناراحت گذشت ، بطوری که باعث نگرانی خاطرش شده بود . بعلاوه پس از مراجعت ، منزل او را دزد زده بود ، از این سبب ترس مبهمی از مسافرت در دل او تولید شده بود .

از آنجائیکه تمام دورهٔ زندگی سید نصرالله صرف تحصیل علوم و فنون و عوالم معنوی شده بود ، فقط دو سال از عمر

زناشوئی او میگذشت. و در این مدت قلیل، سالی یك چکیدهٔ فضل و معرفت بعدهٔ ابناء بشر افزوده بود. - زیرا در ادبیات فارسی و عربی و فرانسه، در تحقیق و تبحر و فلسفهٔ غربی و شرقی، در عرفان، علوم قدیمه و جدیده، سید نصرالله بی‌آنکه اثری از خود گذاشته باشد انگشت نمای خلایق شده بود. او مانند سایر فضلا و ادبا نبود که در نتیجهٔ نوشتن مقالات عریض و طویل در دفاع خود، یا از اهمیت مقام سیاسی، یا مهاجرت، یا حاشیه رفتن بفلان کتاب پوسیده یا قافیه دزدی و بهم انداختن اشعار بند تنبانی و یا بالاخره با تملق و بادمجان دورقاب چینی شهرت بدست آورده باشد.

سید نصرالله کسر مقامش بود که کتابی برشتهٔ تحریر در بیاورد، زیرا لغات عربی را بطوری با مخرج صحیح و اصیل استعمال میکرد که شك و تردیدی از فضل و معلومات خود در فکر مستمعین باقی نمیگذاشت. هر چند او کلمات و جملات را خیلی آهسته و شمرده ادا میکرد، ولی از لحاظ منطق و بدیع و قوانین صرف و نحو، هیچیك از علمای فقه‌اللغه کرهٔ ارض نمیتوانست کوچکترین ایرادی باو وارد بیاورد. چون سید نصرالله این جمله را سرمشق خویش قرار داده بود که: «اگر سخن زر است، سکوت گوهر است و در صورت اجبار و یا برای استفادهٔ دیگران، حرف را باید هفت مرتبه در دهان مزه مزه کرد و بعد بزبان آورد.

بهمین علت شهرهٔ خاص و عام بود. که روزی آقای حکیم-

باشی پور ، وزیر معارف سید نصرالله را برای مطلب مهم و فوری در اطاق خود احضار کرد ، پس از اظهار ملاطفت و ستایش بسیار و وعدو وعید بیشمار ، با زبان چرب و نرم خود به سید نصرالله پیشنهاد کرد : از آنجائیکه ترقیات معجز آسای معارفی در کشور باستانی باعث حیرت عالمیان شده ، لذا حیف است سرزمینی مانند هندوستان که مهد نژاد آریائی و میلیونها نفوس مسلمان و فارسی زبان دارد ، از تغییرات مشعشع معارفی ما و مخصوصاً از لغات جدید الاختراع اطلاع کافی حاصل نکند و برای اینکه دلیل مبرهن و برهان قاطعی از اقدامات مجدانه خود بدست داده باشد ، یك کتابچه از لغات « ساخت فرهنگستان » که بصحهٔ ملوکانه و بتصویب نخبهٔ علما و فضلای عصر رسیده بود ، بانضمام یکدسته از عکسهای خود که از نیمرخ و روبرو ، ایستاده ونشسته ، برداشته شده و باد زیر غبغب خود انداخته بود ، بایشان سپرد . و دستور اکید داد که این عکسها را در هندوستان بتمام مخبرین روز-نامه‌ها بدهد تا گراور کرده زیب صفحات جراید خود بسازند .

آقای سید نصرالله ، از الطاف مخصوص حکیم باشی پور خیلی متأثر شد . ولی از طرفی بواسطهٔ علاقهٔ مفرط بزندگی و مفارقت از عیال و اطفال ، از طرف دیگر بواسطهٔ بعد مسافت و عبور از دریا ، ابتدا کلهٔ سرخ و بی مو و براق خود را تکان داد ، لبخند فیلسوف مآبانه‌ای زد و پیشنهاد حکیم باشی پور را که بعلت کبرسن و کسالتهائی که بخود میبست رد نمود . در ضمن گوشزد کرد که خوبست این مأموریت مهم را بیکی از ادبا و مبلغین دیگر

رجوع بکنند. اما آقای حکیم باشی پور اصرار و ابرام نمودند که مخصوصاً مقام شامخ ادبی و سن سال و شهرتی که دارند، ایشان را برای این کار از دیگران ممتاز میسازد. زیرا مأموریت مزبور از جمله اسرار اداری و فقط شایستهٔ شخصی مانند ایشان است و بالاخره سید نصرالله خواهی نخواهی پیشنهاد مقامات عالی را باکمال افتخار پذیرفت.

سید نصرالله در موقع خروج از اطاق حکیم باشی پور، همینکه زحمات و مشقاتی را که در سفر کوتاه خود به دماوند متحمل شده بود بخاطر آورد و بعد مسافت هندوستان را پیش خود مجسم کرد اضطراب و ترس مجهولی باو دست داد، بطوری که سرش گیج رفت و زمین زیر پایش لرزید. بمحض اینکه سر میز اداری رسید، زنگ زد و آب خوردن خواست. همینکه اضطرابش کمی فروکش کرد. سربجیب تفکر فرو برد. از طرفی مفارقت از زن و فرزند و تغییراتی که سفر در زندگی آرام او تولید میکرد و ممکن بود چندین کیلو از ۸۹ کیلو وزن خالص او بکاهد، از طرف دیگر منافع مادی، افتخارات، دعوت‌ها و سیاحتهائی که بخرج دولت خواهد کرد، در کفهٔ ترازوی معنوی خود سنجید. ــ باوجود این دلش آرام نگرفت. زیرا او قبل از همه چیز به تقویت مزاجی و زندگی بی‌دغدغهٔ خود علاقه داشت و شرط عقل نبود که برای استفاده های نسیه وضع فعلی خود را بمخاطره بیندازد. در نتیجه یکجور کینه و بغض شدیدی نسبت به حکیم باشی پور در دلش تولید شد، ولی تکلیف این مأموریت از طرف شخص وزیر بمنزلهٔ وظیفهٔ اداری

بشمار میرفت . لذا از اقدام بسفر ناگزیر بود و بعلاوه از استفادهٔ پولی نمیتوانست چشم بپوشد .

چون سید نصرالله در اندوختن پول خیلی حساس بود و درین مسافرت اضافه برمخارج سفر، فوق العادهٔ بدی آب و هوا و حقوق دو برابر اخذ میکرد . آنوقت یك وسیلهٔ دیگر هم داشت : شاید میتوانست مانند برزویهٔ طبیب ، کتابی از قبیل کلیله و دمنه از هندوستان سوغات بیاورد و اسم خودش را تا ابد جاویدان بکند. با خودش زیر لب زمزمه کرد :

« شکر شکن شوند همه طوطیان هند .

زین قند پارسی که به بنگاله میرود ! »

همهٔ این خیالات در مغزش میچرخیدند . و بزودی این خبر منتشر شد و رفقای اداری و دوستان سید نصرالله دسته دسته می‌آمدند و باو تبریك میگفتند و موفقیت ایشان را از خداوند متعال خواستار می‌شدند . ولی سید نصرالله صورت حق بجانب بخود می‌گرفت ، چشمش را بهم میکشید و سرش را بحالت جبری تکان میداد و میگفت : « چه بکنم ؟ برای خدمت بمیهن عزیز ! »

بالاخره پس از یکماه استخاره و مشورت با منجمین ، بروز و ساعت سعد ، سید نصرالله از زیر آینه و قرآن گذشت و با تشریفات لازم در میان هلهلهٔ مخبرین جراید که عکس‌های متعدد از او برداشتند حرکت کرد ولی قبل ازحرکت وصیتنامه خود را بزنش سپرد .

از تهران تا اهواز باو خیلی بدو ناراحت گذشت . در اهواز که فرصتی بدست آورد ، از معارف آنجا بازدید کرد و

شاگردان را امتحان مختصری نمود . اما با وجودیکه اهالی لهجهٔ عربی داشتند ایرادات سختی به تلفظ عربی آنها گرفت . بعد رؤسای ادارات به پیشباز او آمدند و هر کدام در دعوت سید نصرالله بمنزل خودشان سبقت گرفتند . ولی از آنجائیکه او خسته و کسل بود ، دعوت آنها را اجابت نکرد . زیرا همهٔ این تشریفات ساختگی و نطق های چاپی که بایستی در هرجا مبادله و تکرار بشود ، و تملقهای چاپی که مجبور بود بشنود بیشتر موجبات ملال خاطر او را فراهم میآورد . چون سید نصرالله باطناً مایل بود که تغییری در زندگی آرام و یك نواختش رخ ندهد . در ضمن تصمیم گرفته بود که مقالهٔ بلند بالائی در مدح حکیم باشی پور بالغات اصیل عربی و اشارات علمی و نکات فلسفی و الهی تهیه و تدوین بکند ، اما تاکنون فرصت کافی بدست نیاورده بود . بعلاوه اضطراب و تهییج راه مانع از اجرای این مقصود میشد . هردفعه که اتومبیل از جاده ناهموار یا خطرناك عبور میکرد ، بند دل سید نصرالله پاره میشد . زیر لب آیةالکرسی میخواند ، بعد دستمال تاکردهای از جیب خود در میآورد و عرق روی پیشانیش را پاك میکرد .

در خرمشهر با سلام و صلوات از او استقبال شایانی شد . قبلا بلیط کشتی و همهٔ وسائل حرکت را برایش فراهم کرده بودند . سید نصرالله شب را در منزل رئیس معارف خوابهای شوریده دید . صبح باتفاق صاحبخانه بتماشای رودخانه رفت . بیشتر منظورش مطالعهٔ دریا بود . با تعجب و کنجکاوی درختهای خرما را که دو طرف رودخانه صف کشیده بودند ، بلمها و چند کشتی سفید را

که از دور لنگر انداخته بودند تماشا کرد. - تا کنون او دریا را روی نقشهٔ جغرافیا دیـده بود و عکس درخت خرما را در کتابها مشاهده کرده بود. حالا همهٔ اینها را بچشم خودش میدید! فوراً محاسن جهانگردی و مسافرت را کـه قدما در کتب خودشان ذکر کرده بودند بیاد آورد. - دنیا بنظرش وسیع و شگفت انگیز جلوه کرد. با خودش گفت: «بسیار سفر باید، تـا پخته شود خام!» و یک نوع خود پسندی فلسفی حس کرد امـا همینکه بیاد آورد امشب باید سوار کشتی بشود، ضربان قلبش تند شد و اظهار خستگی کرد.

سید نصرالله تا غروب که موقع حرکت کشتی بود، به مهمانی گذرانید. ولی هیجان و اضطراب مخصوصی در دل داشت. مثل کسیکه برای عمل خطرناکی عنقریب باطاق جراحی خواهد رفت. و بطور مستقیم یا غیرمستقیم از حضار راجع بمسافرت دریا کسب اطلاع مینمود طرف غروب مانند نالهٔ نا امیدی، صدای سوت کشتی بلند شد، سید نصرالله دلش تو ریخت. میزبانان فـوراً اثاثیهٔ سید نصرالله را از گمرک تحویل گرفته در بلـم گذاشتند. و در بلم دیگر اورا در میان خـودشان نشانده بطرف کشتی روانه شدند. سید نصرالله کیف محتوی کتابچهٔ لغات جدید و عکس حکیم باشی پور را بشکمش چسبانیده بود. بلم تکان میخورد، امواج دریا جلومهتاب مثل نقره میدرخشیدند و درخت‌هـای سبز تیرهٔ خرما دو طرف ساحل در سکوت صف کشیده بودند. سید نصرالله همهٔ اینها را با تنفر و سوء ظن نگاه کرد، مثل شتری که برای قربانی انتخاب شده و قبل از کشتن به

تزئین و تجمل او میپردازند . سید نصرالله حس میکرد که همهٔ این تشریفات برای گول زدن اوست. بلم تکان میخورد آب دریا لب پر میزد. بنظر سید نصرالله آمد که زندگی او کاملا در معرض خطر قرار گرفته. برای اینکه هیجان درونی خود را بپوشاند، سعی کرد بعربی فصیح با راننده بلم صحبت بکند. ولی مرد بلمی بیانات ایشان را ملتفت نشد و با عربی دست و پاشکسته‌ای که باعث عذاب روح سید نصرالله بود جواب داد. ـ سید نصرالله بفراست دریافت که یك نفرعرب درتمام‌دنیا پیدا نخواهد کرد که بتواند با او صحبت بکند !

کشتی‌ها از دور مانند طبق چراغ میدرخشیدند. جهازی که عازم بمبئی بود ازهمه قشنگ‌تر و پرنورتر بنظر می آمد. نسیم شوری ازروی دریا میگذشت که بوی ماهی گندیده ، خزه و عطرهای فاسد شده را باخودش میآورد، بوهای مخلوط ، ناجور و سنگین که هنوز طوفان با نفس تمیز کننده‌اش آنها را پرا کنده نکرده بود. اول قایق موتوری دکتر به کشتی رفت و بعد از اطراف بلم‌ها و کشتی های بادی که حامل مال التجاره بودند، بطرف کشتی حمله‌ور شدند. در میان جارو جنجال مسافرین، داد و فریادهای حمالهای عرب و صدای موتور کشتی ، نزدیك بود که سید نصرالله قبض روح بشود. بالاخره همینکه قدری خلوت شد . مثل زن پا بماه زیر بغل او را گرفتند و باهزار ترس ولرز از نردبان کشتی بالا رفت . بمحض اینکه وارد کشتی شد ، لبخند فلسفی رقیقی‌روی لبهای رنگ پریده‌اش هویدا گردید. وپس ازآنکه اثاثیه وچمدانهایش را دراطاق مخصوص باو جای

دادند ، همراهانش با تعظیم وتکریم ازاو خدا حافظی کردند .

سید نصرالله سرش گیج میرفت ، روی تختخواب باریك اطاق درجهٔ دوم نشست و کیف لغات و عکس‌ها را بغل دستش گذاشت . اگر چه سید نصرالله اعتبار مخارج سفر برای درجهٔ اول را داشت ، ولی از لحاظ صرفه جوئی درجه دوم را ترجیح داده بود و اگر منعش نمیکردند درجه سوم ، گرفته بود . ــ از پنجرهٔ اطاق هیاهوی مسافرین و صدای حرکت جرثقیل میآمد . بلند شد نگاهی به بیرون انداخت : چراغ ساحل از دور سوسو میزد ، در دالان اطاقهای کشتی دسته دسته حمالهای عرب مشغول آمد و شد بودند . ازین منظره تأثر و پشیمانی شدیدی به سید نصرالله دست داد . چند بار تصمیم گرفت که تا کشتی حرکت نکرده بساحل برگردد و تمارض بکند و یا اصلا استعفا بدهد. ولی حس کرد که خیلی دیر شده ! بعد در قلب خود با زن و بچه و زندگی راحتی که آنطرف ساحل گذاشته بود خدا حافظی کرد و لب خود را گزید ، برگشت به مأوا و اطاق جدیدش دقیق شد . ــ اطاق کوچك سفیدی بود که از آهن و چوب درست کرده بودند . سه تختخواب فنری که دوتای آنها رویهم قرار گرفته بود ، باضافهٔ روشویی ، رخت آویز و یك عسلی داشت ، ظاهراً محکم ، تمیز و مطمئن بود . حکایت عجیب و غریب و عجایب‌البحار ، قصه سند باد بحری و همهٔ افسانه‌هائی که راجع بهندوستان خوانده بود در خاطراتش جان گرفت . همین وقت پیشخدمت سیاه هندی با لباس سفید و تمیز وارد شد و چیزی بزبان انگلیسی گفت که سید نصرالله ملتفت نشد . و از

سستی معلومات خودش خجل گردید. - پی برد که سرحد معلومات او چهار دیوار خانه‌اش بوده؛ زبانها، مردمان و زندگیهای دیگر هم در دنیا وجود دارد که او سابق براین هرگز نمیتوانست تصورش را بکند و بدون مناسبت تمام بغض و کینهٔ او متوجه پیشخدمت هندو شد، مثل اینکه او باعث شده بود که سید نصرالله دچار زحمت مسافرت بشود. بالاخره پیشخدمت شمد و پتو آورد و یکی از تختخوابها را آماده کرد.

در اینوقت جنجال بیرون فروکش کرده بود. سید نصرالله بحالت خسته و کوفته روی تخت افتاد اما تخت برای او تنگ و ناراحت بود. دوباره پیشخدمت در زد، وارد شد و باعلم اشاره باو فهماند که شام حاضر است. خودش جلو افتاد، از پلکانی پائین رفت و سید نصرالله را باطاق رستوران کشتی راهنمائی کرد. سرمیزی که سید نصرالله نشست، دو نفر از مسافران بزبان فارسی حرف میزدند. سید نصرالله هرغذائی را بدقت وارسی میکرد و میچشید که مبادا مخالف حفظ الصحه بوده و یا ادویهٔ هندی داشته باشد. چون طبق طب قدیم او بسردی و گرمی غذاها معتقد بود و با خودش مقداری ادویهٔ خنك همراه داشت، تا بموقع تعادل مزاج را برقرار بکند.

یکی از ایرانیها که سر میز بود بزبان انگلیسی دستور میداد و پیشخدمت هندی را «چکرا» خطاب میکرد. سید نصرالله از پیدا کردن همزبان انگلیسی دان اطمینان حاصل کرد و موضوع «چکرا» را وسیله قرار داده داخل در مبحث لغوی شد

که « زبان هندی بچهٔ زبان فارسی است. بعلاوه از زمان لشکر کشی داریوش کبیر، اسکندر، سلطان محمود و نادر شاه، سپاهیان ایرانی متدرجاً زبان فارسی را به هندوستان برده‌اند، منهم برای همین مقصود بهندوستان میروم و « چکرا » بزعم این ضعیف همان چاکر فارسی است. یا همین ترشی هندی که شما «چتنی» میگوئید، از لغت « فارسی « چاشنی» گرفته شده است. ـ چون بطور کلی ریشهٔ همهٔ زبانهای دنیا از فارسی و عربی و ترکی گرفته شده، همانطوریکه همهٔ نژادهای بشر از اولاد حام و سام ویافث و یا سلم و تور و ایرج می باشند. مثلا لغت سماور که تصور میکنند روسی است، من پیدا کرده‌ام، مرکب از سه لغت فارسی، عربی و ترکی است وباید بکسر اول خوانده شود. زیرا در اصل: « سه ـ ماء ـ ور » بوده · سه فارسی. ماء عربی و ور ترکی است. یعنی: سه آب بیاور. ازین قبیل لغات زیاد است! » مسافران ایرانی از اطلاعات تاریخی و لغوی سید نصرالله به حیرت افتادند. سید نصرالله در ضمن سؤالات فهمید که شخص انگلیسی دان سابقاً در هندوستان بوده و اکنون به مأموریت اداری به بوشهر میرود.

بعد از صرف قهوه، سید نصرالله باطاق خود مراجعت کرد، احساس خستگی مینمود. جلو آینه دید رنگش پریده. در حالیکه زیر لب آیة الکرسی میخواند در تخت خواب افتاد و بخواب رفت.

هنوز تاریك روشن بود که سید نصرالله حرکت خفیف کشتی را حس کرد و صدای موتور را در عالم خواب و بیداری

شنید . چشمش را که باز کرد ، یکه خورد مثل اینکه هیچ منتظر نبود در کشتی بیدار بشود . احساس سردرد میکرد . بعد از صرف صبحانه دقت کرد دید ورقهٔ بلند بالائی بدیوار نصب بود که روی آن بخط سرخ چاپ شده بود :

B. I. S. N. Co ltd.
Emergency Instructions for Passengers

زیر عنوان فوق شرح مبسوطی بزبان انگلیسی نوشته شده بود و در سه عکس مردی را نشان میداد که در عکس اول مشغول بستن سینه بند مخصوصی بود و دوتای دیگر طرز پیچیدن آنرا روی سینه نشان میداد .

عقیدهٔ سید نصرالله درین مطلب تأیید شد که زبان انگلیسی همان زبان فرانسه است گیرم املاء و تلفظ آنرا خراب کرده‌اند. پیش خود گمان کرد که لغت Emergency از émerger فرانسه آمده است و عنوان ورقه را اینطور ترجمه کرد : « تعلیمات راجع به بیرون آوردن مسافرین ازآب » در همین وقت ملتفت شد ، دید بسقف اطاق دو مخزن چوبی که در یکی از آنها دو عدد سینه بند و در دیگری یك سینه بند بود وجود داشت . لرزه براندامش افتاد و با خودش نتیجه گرفت که بعلم اروپائی هم نمیشود اطمینان کامل داشت ، زیرا این کشتی با تمام عظمتش ممکن بود غرق بشود !

مدتی دنبال کتاب لغت گشت ولی پیدا نکرد . خواست شرح انگلیسی را بخواند اما از موضوع چیز زیادی دستگیرش نشد . فقط چند لغت را از قرینه حدس زد . ولی شکی برایش باقی نماند

که این اعلان برای پیش بینی از خطر بعد از غرق شدن است.

لباسش را بعجله پوشید روی کشتی رفت. دید دو نفر هندو هنوز کنار دودکش خوابیده بودند، یك نفر ملاح هندی با لباس زنگاری بتعجیل میدوید. تا چشم کار می‌کرد آب بود که رویهم موج می‌زد. فقط از دور یك حاشیهٔ رقیق رنگ پریده از ساحل پیدا بود. اطراف کشتی را دقت کرد، دید به نردهٔ درجهٔ اول کمربندهای سفیدی نصب شده بود که رویش خوانده می‌شد: «والرو». روی صورت غذا همین لغت را دیده بود. پس نتیجه گرفت که اسم این کشتی والرو است. یك زن هندی که ساری پوشیده و حلقه‌های طلا در گوش و بینی خود کرده بود آمد از کنار او گذشت.

هزار جور افکار وحشتناك در مغز سید نصرالله جان گرفت. آیا دو سال پیش در روزنامه نخوانده که یك کشتی بزرگ در اقیانوس اطلس غرق شد؟ چندی پیش در روزنامه عکس کشتی فرانسوی که در بحر احمر آتش گرفت ندیده بود؟ اگر از دو میلیارد احتمال یکی راست در میآمد! بزحمتش نمیارزید که انسان جانش را بمخاطره بیندازد، آنهم برای چه؟

یاد حکیم باشی پور افتاد که روز بروز گردنش کلفت می‌شد و سنگ خودش را دائم بسینه میزد. در صورتیکه بیسواد و شارلاتان بود. آیا همهٔ مینوتهائی که از اطاقش بر میگشت پر از غلط و اشتباهات صرف و نحوی نبود؟ بعد هم شهرت داشت که ابتدا یهودی بوده بعد در مدرسهٔ آمریکائی برای اخذ تصدیق مسیحی شده

و حالا هم خایهٔ آخوندها را دستمال می‌کرد ! ـ ترجمهٔ غلط کارلایل را از داماد جهودش امانت می‌گرفت و کنفرانس می‌داد. کتاب ضد اسلامی کشف می‌کرد و از طرف دیگر کوس تجدد و لامذهبی میزد. در روزنامه‌ها اسمش راهم ردیف اسم ، افلاطون وسقراط و بوعلی‌و فردوسی وسعدی و حافظ و غیره چاپ میکرد ! ـ حالا زندگیش را برای خاطر چنین موجودی بمخاطره بیندازد که بعد شمکش را جلو دهد و بگوید عکس مرا در روزنامه های هندوستان چاپ کردند، شخصی بامایه و باپایه‌ای مانند سیدنصرالله را وسیله جاه طلبی احمقانهٔ خود قرار بدهد و این لغت‌های مضحك بیمعنی که نه فارسی و نه عربی است ، اینها را تحفه بهندوستان ببرد ؟ شاید در آنجا دو نفر آدم چیز فهم پیدا میشدند ! آنوقت باو چه خواهند گفت ؟ چرا این تکه را مخصوصاً برای او گرفت، در صورتیکه نوچه‌ها و فدائیان دیگر هم دارد که نان بهم قرض بدهند و بعنوان مبهم مطالعه ، با پول ملت در اروپا میچرند تا هوا خواه و هوچی آتیهٔ او بشوند . و یا اینکه ماهی دو سه هزار تومان بهر کدام از آنها میرسانید تا کتابی مثلا راجع به : « جرجیس پیغمبر و تعالیم او در عالم بشریت » تدوین بکنند و بخرج دولت چاپ بشود. مگر او شش انگشتی بود و نمیتوانست راحت در کنج خانه پهلوی زن و فرزندش بنشیند و ازین قبیل ترهات ، یا ترجمهٔ مزخرف ترین کتابهای فرنسه را بقلم دیگران بیرون بدهد که حالا باید مثل اشخاص ماجراجو و خانه بدوش ، بی پروا به‌آب وآتش بزند و کنده‌کاریهای یکدسته از هوچیهای حکیم

باشی پور را به هندوستان برده خودش و مردم را مسخره بکند.
آیا صادرات معارفی آبرومندتری پیدا نمیشد ؟ ـ سید نصرالله یك
مرتبه ملتفت شد که عنان عقل را بدست احساسات سپرده . زیرا
در طی تجربیات زندگی برخورده بود که نان و آش در همین
هوچی بازیهای یك مشت تازه بدوران رسیده و نمایشهای لوس پیدا
میشود که خاك در چشم عوام میپاشند ، مردم را گول زده و کیسه
را پر پول میسازند . ـ وانگهی مگر خود او را وادار نکردند
که در پرورش افکار برای دورهٔ مشعشع مداحی بکند ؟ او هم
پذیرفت برای اینکه هنر نمائی بکند و داد سخنوری بدهد و
بالاخره بآنهای دیگر بفهماند که کهر کم از کبود نیست ! الحق
موضوع بکری را انتخاب کرد : مادر میهن را تشبیه بناخوش
رو بقبله کرده بود که رضا خان را بشیوهٔ ژیلبلاس با شیشه اماله
و شاخ حجامت بالای سرش آورده بودند و بالاخره او را نجات
داد ! (با وجود کدورت خاطر پوز خندی زد .) آنهای دیگر
دهنشان میچائید که بتوانند نطقی با چنین الفاظ وزین و عبارات
دلنشین بکنند . او همهٔ این علماء و فضلا را بزرگ کرده بود و
خوب میشناخت . بفرنگ رفته‌ها و متجددین و قدیمیهایش همه سر
و ته یك کرباس بودند فقط عناوین آنها فرق میکرد . پیشتر
میرفتند نجف حجت الاسلام میشدند وحالا میرفتند فرنگ باعنوان
دکتری برمیگشتند و کارشان عوام فریبی و همهٔ حواسشان توی
شکم و زیر شکمشان بود . همه بفکر خانهٔ سه طبقه و اتومبیل
و مأموریت بخارجه بودند . اگرچه سید نصرالله بخارجه نرفته

بود اما با خیلی از اطباء و دانشمندان اروپائی که بایران آمده بودند محشور بود. مثلا یك طبیب ایرانی آرزویش این بود که مدیر کل و وکیل و وزیر بشود در صورتیکه مرحوم دکتر تولوزان تمام وقتش را بمطالعه میگذرانید؟ خود او چرا نسبت بدیگران عقب مانده بود؟ برای اینکه اهل علم و مطالعه بود! یادش افتاد که پای میز خطابه با چه ولعی لغات را از دهنش میقاپیدند و بعد چه تبریکات گرمی باو میگفتند! او طرف توجهات مخصوص ملوکانه شده بود! اما دفعهٔ بعد مجبورش کردند دوباره نطق بکند! شانه خالی کرد شاید حالاهم بجرم همین سرپیچی او را باین مأموریت خطرناك فرستاده بودند! سرش را تکان داد و زیر لب گفت: «هر که را طاووس باید جور هندوستان کشد.»

سید نصرالله بعد از صرف نهار، از اطاق رستوران که بیرون آمد، در راهرو برخورد بمرد ایرانی که انگلیسی میدانست. ابتدا اظهار آشنائی کرد و از گرمای هوا شکایت نمود. بعد بدون سابقه از او پرسید: «ـ شما تنها هستید؟

«ـ بله.

«ـ اگر گز اصفهان میل میفرمائید، ممکن است باطاق بنده تشریف بیاورید.»

او را باطاق خود راهنمائی کرد. جعبهٔ گزی را بزحمت از چمدان درآورد، جلو او گذاشت و خیلی آهسته شروع بصحبت کرد: «هر گاه انسان همهٔ عمر عزیزش را صرف تحصیل زبان و

علوم و فنون بکند ، بازهم کم است . افسوس که عمر کوتاه ما کفاف نمیدهد که با فراغت خاطر تمام وقت خودمان را بمطالعه بپردازیم ! کمترین تغییری در زندگی کافی است برای اینکه به مجهولات تازه‌ای بربخوریم . هرآینه کوچکترین چیزی را با دیدهٔ عبرت نگریسته و مورد تحقیق قرار دهیم همین مطلب تأیید خواهد شد . . اگر یك برگ خشك را زیر ذره بین میکروسکوپ بگذاریم ، خواهیم دید که دنیای جدیدی با قوانین و اصول خود بما مکشوف میگردد . یك ذره خاشاك روی زمین ممکن است موضوع سالها بحث فلسفی و تفکر و تعمق واقع بشود چنانکه عرفا گفته‌اند :

دل هر ذره‌ای که بشکافی — آفتابیش در میان بینی

« علم نظری امروزه بما ثابت میکند ، همان چیزی را که قدما ذره میگفتند و تصور مینمودند که غیرقابل تجزیه است ، تشکیل یك منظومه را میدهد . حال اگر نظری بسوی‌آسمان بیفکنیم ، گردش افلاك و قوانین تغییرناپذیر آنها فقط ما را دچار بهت و حیرت میکند بطوری که در پایان امر مجبوریم منصفانه اقرار بکنیم :

« تا بدانجا رسید دانش من ، — که بدانم همی که نادانم !

« اطراف ما مملو از اسرار و مجهولات است . من با هرمس تریسمژیست همعقیده هستم که میگوید : « آنچه در دنیای سفلی یافت میشود در دنیای علوی هم وجود دارد . » ـ باری مقصود از اطناب کلام این بود که اینهمه اقوام و طوایف و السنه

که در فراخنای جهان وجود دارد ، بدیهی است که عمر ما وفا نمیکند تا در چگونگی و ماهیت روحیهٔ این طوایف غور نموده و برموز زبان آنها پی ببریم . چیزیکه باعث تأسف منست ، در ایام شباب از فراگرفتن لسان انگلیزی غفلت ورزیدم و حال می‌بینم که بدشواری میتوانم لغات و جملات را ازهم تفکیك بکنم . چون اساساً ریشهٔ زبان آنگلوساکسون با زبانهای لاتینی فرق دارد و چنانکه باید و شاید بمعنی لغات و جملات انگلیزی مسلط نیستم . مثلا اخطاریه‌ای که بدیوار است (دستورالعمل ضروری را نشان داد .) عنوان آنرا بفراست دریافتم ، گویا مقصود دستورالعمل نجات مسافرین از غرق شدن است .

شخص تازه وارد در حالیکه گز توی دهانش مانده بود ، بیانات ثقیل فیلسوفانه را با تعجب گوش داد و بی‌آنکه مقصود سید نصرالله را بفهمد مطلبش را تصدیق کرد :

« ـ البته ، البته . همینطور است که میفرمائید .

« ـ آیا حقیقةً خطر غرق شدن کشتی را تهدید میکند ؟

« ـ هرگز ! چه فرمایشی‌است ؟ فقط محض احتیاط است . مآل اندیشی اروپائی را میرساند . ولی اتفاق همیشه ممکن است .

« ـ بله ، مقصود اینست که اتفاق ممتنع نیست بلکه ممکن‌الوقوع است .

« ـ البته .

« ـ اما وسیلهٔ احتراز از اتفاق غیر مترقبه را پیش بینی کرده‌اند .

« ـ البته .

« ـ ممکن است از جنابعالی خواهش بکنم ، قبول زحمت فرموده این اخطاریه را البته باختصار برایم ترجمه بفرمائید ؟

« ـ باکمال افتخار !

شخص انگلیسی دان برخاست ، اعلان را خوانده و برای سید نصرالله دستورالعمل مفصلی که راجع باستعمال ژاکتهای نجات نوشته بود ترجمه کرد . و مخصوصاً در اعلان تذکر داده شده بود که لازم است مسافرین برای آشنائی باستعمال ژاکت قبلا آنرا امتحان بکنند .

سید نصرالله بدقت گوش داد ، عرق روی پیشانیش را پاك کرد و پرسید : در صورتیکه کشتی آتش بگیرد یا بعلت دیگری غرق شود ـ البته ممکن است و محال نیست . مثلا سال قبل بود که یك کشتی فرانسوی در بحر احمر طعمهٔ حریق شد . بخاطر دارم در یك روزنامهٔ لاتینی خواندم که یك کشتی بزرگ هم در اقیانوس اطلس غرق شد و مسافرینش تا آن دم که قالب تهی کردند ، بعیش و نوش مشغول بودند .

« روزنامهٔ لاتینی ؟

« ـ بله ، من زبان فرانسوی را زبان لاتینی میگویم . ببخشید اگر سؤالات بنده کسل کننده است ـ فقط از لحاظ کنجکاوی فطری است که خداوند متعال در من بودیعه گذاشته . زیرا من همیشه خودم را محصل میدانم و می‌خواهم در هر موقع استفاده کرده بمعلومات خود بیفزایم . مقصود این بود که هر گاه در

موقع غرق شدن کشتی ، شخصی از فن شنا بی بهره باشد چه خواهد شد ؟

« ـ همانطوریکه فرمودید ، قایقهای بزرگی دو طرف کشتی هست که آنها را فوراً بآب خواهند انداخت . ابتدا بچه‌ها بعد زنها بعد مردها را در آنها میگذارند تا موقعی که کشتی امدادی برسد .

« ولی ماهیهای خطرناك وجود دارد و ممکن است قبل از نجات صدمه برسانند .

« ـ البته همه قسم اتفاق ممکن است ـ ممکن الوقوع است . مثلا اگر خدای نخواسته دستگاه تلگراف بی‌سیم آتش بگیرد و کشتی دور از ساحل باشد ، برفرض هم که مسافرین را در قایق نجات جمع‌آوری بکنند ، ممکن است از تأخیر رسیدن کشتی امدادی و نداشتن آذوقه تلف بشوند ـ در زندگی همه‌جور پیش‌آمد ممکن است !

سید نصرالله بحال متفکر سرش را تکان داد و زیر لب تکرار کرد : « در زندگی هرنوع اتفاقی ممکن‌الوقوع است !

بعد پرسید : « ـ فرمودید قایقهای بزرگی دو طرف کشتی وجود دارد ؟

« ـ بله ، مگر ملاحظه نفرمودید ؟ بفرمائید نشان بدهم .

« ـ خیلی متشکرم . ـ بفرمائید بدانم آیا این کشتی در بنادر دیگرهم ایست میکند ؟

« ـ چون خط سریع است فقط در بوشهر و کراچی و

بمبئی لنگر میاندازد ، امشب یکی دو ساعت در بوشهر نگه خواهد داشت .

سید نصرالله متفکر : « خیلی متشکرم . اسباب زحمت جنابعالی را فراهم آوردم . . . » و بعد خاموش شد . سکوت مرگ اطاق را فرا گرفت . مرد انگلیسی دان خدا حافظی کرد و رفت . سید نصرالله دستمالی در آورد روی پیشانی سوزانش کشید . بعد بلند شد با احتیاط بطرف عرشهٔ کشتی رفت . دقت کرد دید دو قایق بزرگ سیاه که تاحال ملتفت نشده بود دو طرف کشتی آویزان بود و رویش نوشته بود : « آکسفرد » اسم کشتی را دو باره روی کمربندهای نجات خواند . چند بار تکرار کرد : « والرو والرو ! » مثل اینکه باین اسم آشنا بود . پیش خودش تصور کرد شاید یکی از رب‌النوع های یونانی یا آشوری باشد . بعد به امواج دریا خیره شد که میغرید ، متشنج میشد وفریاد زنان بکشتی حمله میکرد ، بعد رویهم می‌پیچید و دور میشد . - رنگ سبز چرکتاب دریا مبدل برنگ سیاه شده بود . بنظرش امواج دریا مایع جاندار یا جسم لغزندهٔ حساسی جلوه کرد که از شدت درد و خشم با لرزش عصبانی بخود میپیچید مانند جسم شکنجه شده‌ای که بیهوده درد می‌کشید و حاضر بود صدها ازین کشتیها و مسافرانش را بدون ملاحظهٔ فضل و معرفت آنها بیك لحظه در خود غوطه ور بسازد ! یکنوع احساس آمیخته از ترس و تنفر از قوای کور طبیعت باو دست داد . بعلاوه زیر این تودهٔ آب حیوانات و ماهیهای خطرناك وجود داشت که بخون او

تشنه بودند . آیا در خرمشهر نشنیده بود که تاکنون چندین بـار زنها و بچه‌هائی کـه بهوای رختشوئی کنار رودخانه رفته بودند ، آنها را کوسه ماهـی در آب کشیده و نصف کرده ؟ زیر پایش لرزه خفیف کشتی را حس کرد . صدای آواز فلزی موتور میآمد . تا چشم کار میکرد آب بود کـه عقب میزد و بکشتی حمله میکرد . کشتی آب را میشکافت و مثل خونابه‌ای کـه از جراحات جاری بشود ، تکه‌های کف دنبالش کشیده میشد . دو پرنده کوچك که معلوم نبود آشیانه آنها کجاست پشت سر کشتی پرواز میکردند . همه اینها بنظرش عجیب و غریب و باور نکردنی آمد . آنوقت مردمان دیگری که در طبقه زیرین کشتی مسکن داشتند ، آیا آنها دیگر چه نوع آدمیزادی بودند؟ ولی هیچکدام از مسافرین اضطرابی از خود ظاهر نمیساختند . اما این دلیل کافی نبود که باعث آرامش فکر سید نصرالله باشد ، زیرا فرق وجود او که افتخار نژاد بشر بشمار میرفت با دیگران از زمین تا آسمان بود !

سید نصرالله معتقد بود که بیجهت اهالی کاشان مشهور بترسو هستند ، مگر هرودوتوس ننوشته کـه ایرانیان قدیم از آب و دریا هراس میکرده‌اند . باضافه حافظ مگر شیرازی نبود او هم از دریا ترسیده ؟ یادش افتاد در کتابی خوانده بود که اکبر شاه هندی حافظ را بهندوستان دعـوت کرد ولـی حافظ از منظره کشتی و دریا ترسیده و از مسافرت صرفنظر کرد . چنانکه بهمین مناسبت میگوید :

« شب تاریك و بیم موج و گردابی چنین هایل
« کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها ؟ »

زن هندی که در بینی و گوشش حلقه هـای طلا بـود ، دو باره آمد ساکت و آرام از پهلویش رد شد ، بی‌آنکه باو اعتنا بکند . همهٔ مسافران کشتی بنظر سید نصرالله وحشتناك ، ناخوش و موذی آمدند ، مثل اینکه دست بیکی کرده بودند تا او را غافلگیر کرده با شکنجه استادانه‌ای بکشندش ! ــ سرش گیج رفت ، فکرش خسته بود . باطاق خودش پناه برد . لباسش را کند و روی تختش افتاد . هزار جور اندیشه های ترسناك در مغزش میگردیدند . لرزش یکنواخت کشتی را بهتر حس میکرد و مثل اینکه احساسات او دقیق تر و تیزتر از معمول شده بود ، این لرزش با صدای قلب اوهم آهنگ شده بود . کم کم پلك های چشمش سنگین شد و بخواب رفت .

دید دسته‌ای از اعراب روی عرشهٔ کشتی با کمربند نجات ایستاده سینه بند میزدند و میگفتند : « والرو ! . . » دسته دیگر که سینه بند نجات داشتند از توی دریا به آنها جواب میدادند : « والرو ! . . . » خود او هم روی عبای بوشهری که همیشه در خانه میپوشید سینه بند نجات بست و بچه‌هایش را قلمدوش کشیده بود . همینکه خواست در دریا بجهد زنش دامـن عبای او را کشید . ــ از شدت وحشت از خواب پرید . عرق سرد بتمام تنش نشسته بود ، سرش تیر میکشید ، دهنش تلخ مزه بود . وقتی که چشمش باطاق کشتی افتاد ، صدای فلزی موتور را شنید و لغزش کشتی را حس کرد، دو باره چشمش را بست ، مثل اینکه

میخواست از این جهنم فرار بکند. بی اختیار تمام فکر او متوجه خانه‌اش شد. - یاد کرسی اطاقشان افتاد که رویش قلابدوزی سرخ افتاده بود. زیر کوشی و دشکهای گرم و نرم اطراف آنرا مثل نعمت گرانبهائی که از آن محروم مانده بود آرزو کرد. بچه‌اش که تازه زبان باز کرده بود لغات را با مخرج صحیح ادا میکرد. قوقوسی اناری که زنش در بشقاب دانه میکرد، پشت میز اداره و همه این کیفها مانند دنیای افسون آمیزی از او دور شده بودند! با خودش شرط کرد که در موقع مراجعت از راه خشکی بوسیله راه آهن برگردد که مطمئن‌تر بود. از ته دل بحکیم باشی پور نفرین فرستاد که او را باین بلا دچار کرده بود، در صورتیکه خودش با گردن سرخ و تبسم ساختگی پشت میز وزارتش نشسته وهمهٔ حواسش توی لنگ و پاچهٔ دخترها و پسرها بود و برای مقامات عالیه باین وسیله کارگشائی میکرد. بیك دسته دزد و دغل و مبلغین خودش کارهای پرمنفعت میداد و عناوین برایشان میتراشید. عضو فرهنگستان درست میکرد تا لغت های مضحك بیمعنی بسازند و بزور بمردم حقنه بکنند! در صورتیکه همه جای دنیا لغت را بعد از استعمال مردم و نویسندگان داخل زبان مینمایند و او که در علم فقه‌اللغه بی نظیر است حمال این لغت های بچگانه، بی ذوق و بی سلیقه شده! شاید عمداً او را سنگ قلاب سنگ کرده بودند - چون از او کار چاق کنی برنمیآمد و با دادن تصدیق بجوانانی که فقط دیپلم از ستارهٔ ونوس داشتند مخالفت کرده. - او تا کنون لای سبیل می - گذاشت، زیرا زندگی آرام و بی دغدغه داشت و شخصاً از آب

گل آلود ماهی میگرفت اما حالا جانش را برای هیچ و پوچ بمخاطره انداخته بودند. بلند شد نشست ، مثل اینکه در افکارش تغییر حاصل شد. بخاطر آورد که دگمه زیر شلوارش افتاده. برای سرگرمی مشغول دوختن آن شد فکر میکرد اگر زنش آنجا بود ، این کار زنانه را که هرگز شایسته فضل دانشمندی مثل او نبوده متحمل نمیشد.

در اینوقت کشتی سوت کشید و ایستاد. میان مسافران همهمه افتاد. سید نصرالله دلش تو ریخت و گمان کرد اتفاق ناگواری رخ داده است. ولی بزودی ملتفت شد که به بوشهر رسیده‌اند. دستپاچه لباسش را پوشید و در ایوان کشتی رفت ، ظاهراً بندر پیدا نبود. فقط از دور چراغ ضعیفی میدرخشید ، یکی دوقایق موتوری دیده میشد چند کشتی بادی مشغةل بار- بندی شده بودند از هیاهوی حمالها خوابی که دیده بود بیاد آورد. بنظرش آمد که کابوس وحشتناکی را در بیداری می بیند. - ساحل دریا آنقدر دور و تاریك بود که فکر مراجعت بخشکی بنظرش خیال خام و بی اساس آمد. ساعتش را نگاه کرد موقع شام بود. باطاق رستوران رفت تا شاید اطلاع مفیدی کسب کند. اما همهٔ کسانی کـه سرمیز بودند حتی مرد انگلیسی دان و پیشخدمتها بنظر او ساکت و اخم آلود آمدند ، مثل اینکه می- خواستند خبر شومی را از او بپوشانند. بدلش بد آمده شام به دهنش مـزه نکرد ، اصلا حس کرد اشتها ندارد ، فقط سوپ را با یك موز خورد برای اینکه سر دلش سبك باشد. مرد

انگلیسی دان با اشاره از او خدا حافظی کرد و رفت مثل اینکه عجله داشت. سید نصرالله مأیوس و متفکر باطاقش پناه برد.

برای اینکه همهمه خارج را خفه بکند. در را بست و پرده را جلو کشید. اگر چه هوا دم کرده و گرم بود اما صلاح ندانست پیچ بادبزن برقی را باز بکند. قلم و کاغذ را برداشت تا یاد داشتهائی راجع به نطق فلسفی خود بردارد، ولی حواسش جمع نبود. روی کاغذ مطالب مبهمی نوشته بود که نپسندید. در میان خطوط دقت کرد دید نوشته: «میهن» یعنی من. مقصود فقط تبلیغ آن قائد عظیم الشأن است که شاخ حجامت را گذاشت و خون ملت را کشید. مقصود از تعلیم اجباری با سواد کردن مردم نیست فقط برای اینست که همهٔ مردم بتوانند تعریف او را و در نتیجه حکیم باشی پور را در روزنامه‌ها بخوانند، بزبان روزنامه‌ها فکر بکنند و حرف بزنند. - زبان‌های بومی که اصیل ترین نمونه فارسی است فراموش بشود - کاری که نه عرب توانست بکند ونه مغول، ولغتهای ساختگی که نه زبان خشایارشا است و نه زبان مشتی حسن بآنها تحمیل بشود؟ - من‌درآری، همه‌اش من درآری است. منافع مقدس خودش‌را منافع مقدس میهن جلوه میدهد. مگر او از کجا آمده و چه صلاحیتی دارد که منافع وطن را بهتر از من میتواند تشخیص بدهد...»

دوباره خواند: از خودش پرسید آیا دیوانه نشده بود؟ زهرخندی زد. - او تاکنون بچنین جملاتی نه فکر کرده بود و نه بزبان آورده بود. آیا یك قوهٔ خارجی محرك او بوده یا مسافرت در

روحیه‌اش تغییر داده بود ؟ شاید در اثر بدخوابی بوده . بالاخره کاغذ را پاره کرد .

در اینوقت صدای یکنواخت جرثقیل خفه شده بود . کشتی حرکت میکرد ، سید نصرالله بلند شد ، لباس پوشید و روی کشتی رفت . از مشاهدهٔ مسافرین دلش آرام گرفت . چون تصور میکرد او را تنها در کشتی گذاشته‌اند . توده‌های ابر سیاه بشکل تهدیدآمیزی روی آسمان جا بجا میشد چراغ بندر از دور سوسو میزد . آب دریا برنگ قیر درآمده بود . طرف دیگر که آسمان صاف بود ، سید نصرالله دب اکبر و دب اصغر را تشخیص داد . ماه کنار آسمان بنظر میآمد که پائین آمده و از زیر آن یك رودخانهٔ نقره‌ای روی آب سیاه میدرخشید و بسوی کشتی میآمد . هوا خفه بود .

سید نصرالله قلبش فشرد . اضطرابش فروکش کرد . ـ یك‌جور احساس آسایش بی دلیلی در او پیدا شد مثل اینکه برای اولین‌بار با عنصر طبیعت آشتی کرده است . سرتاسر زندگیش بنظر او یك خواب دور ، موهوم و شکننده آمد . احساسات زمان طفولیت در او بیدار شده و با احساس تنهائی و دوری توأم شده بود . در نتیجه یك نوع ترحم دردناکی برای خودش حس میکرد . ـ با گامهای سنگین دوباره باطاق خودش برگشت . قلم و کاغذ را برداشت کمی فکر کرد و نوشت : « کشور هندوستان پیوسته مهد ادبیات پارسی بوده . دربن زمان که در سایه توجهات پدر تاجدار ترقیات روز افزون معارفی . . . »

دیگر چیزی بفکرش نرسید. بعد سعی کرد توصیف ماه را روی دریا بلباس ادبی دربیاورد . دوباره قلم برداشت و نوشت: « آب قیرفام با غرش تندرآسا کشتی را به مبارزه میطلبد . ماه از کرانهٔ آسمان مانند شاهد بیطرف جوشن سیمین خود را روی امواج افکنده تبسم میکند ! » اینهم پسندش نشد مثل اینکه قوهٔ مجهولی تمام معلومات معنوی و فلسفی او را بیرون کشیده بود .

بعد خواست کاغذی بزنش بنویسد . احساس سردرد کرد . ناگهان نگاهش بسقف افتاد و سینه‌بند نجات را دیده بلند شد در را بست. شیشه و جدار چوبی و پرده و پنجره‌را جلو کشید همینکه مطمئن شد کاملا محفوظ است یکی از سینه‌بندها را با احتیاط از مخزنش درآورد ورن کرد ـ مثل چهارقطعه چوب سباك بشکل مکعب مستطیل بود که در پارچه خاکستری زمختی شبیه گونی دوخته شده بود . با دقت سر خودرا از میان چهار قطعه چوب پنبه که بوسیله پارچه بهم متصل بود بیرون‌آورد . دو قطعه از چوبها روی سینه و دو قطعه دیگر مانند کوله پشتی روی کتف او قرار گرفت . رفت جلو عکسی که روی دستورالعمل ضروری بود ایستاد مطابق دستور بند آنرا محکم کشید . سینه‌بند چسب تن او شد . بعد رفت جلوی آینه قیافهٔ خودش را برانداز کرد .

از پریدگی رنگ خود ترسید . شکل جانیهائی شده بود که در انتظار مرگ چندین ماه در زندان گرسنگی و بیخوابی کشیده باشند . خوابی که دیده بود بیاد آورد و پیش خود تصور

کرد زمانیکه در دریا بیفتد چه وضع وحشتناکی خواهد داشت لرزه بر اندامش افتاد ، زانوهایش سست شد ، دندانهایش بهم میخورد بطوریکه صدایش را میشنید . نبض خودش را گرفت بی‌اراده چندین‌بار زیر لب گفت : « والرو . . والرو . . . » صدایش خراشیده بود . سرش بشدت درد میکرد . در قلب خود با زن و بچه‌اش وداع کرد اشك در چشمش حلقه زد و برگشت تا صورت خود را اقلا نبیند . خواست سینه‌بند را باز بکند ، ولی یادش‌آمد که در موقع خطر بستن آن کار آسانی نیست و از لحاظ مآل اندیشی ترجیح داد با سینه‌بند بخوابد عرق سردی از سر تا پایش جاری بود و حس کرد که جداً ناخوش است . دو قرص آسپرین خورد و در حالیکه آیة الکرسی میخواند رفت روی تختخواب به‌پهلو خوابید . ناراحت بود و ضربان قلبش را که تند شده بود میشمرد .

هنوز چشمش بهم نرفته بود که دید کشتی آتش گرفته او بالای عرشه روی منبر ایستاده بود ، ولی لباس زنانه بشکل ساری زن هندی که حلقهٔ طلا درگوش و بینی خود کرده بود در بر داشت . نطق مهیجی راجع باستعمال کمربند نجات ایراد میکرد . در میان سوت کشتی و ناقوسهائی که میزدند ، مجبور بود صدایش را دائماً بلندتر بکند و فاصله بفاصله دست در کیف خود میکرد و عکسهائی درمیآورد و روی سر مردم نثار مینمود . مسافرین از روی نا امیدی خودشان را در دریا میانداختند ولی ماهیهای بزرگی با چشمهای خشمگین درخشان آنها را از میان

دو پاره میکردند و روی آب پر از نعشهای تکه تکه شده بود. یکمرتبه ملتفت شد، دید بچه‌هایش در قایق سیاهی نشسته بودند که رویش بخط سفید نوشته: «آکسفرد» و مرد ایرانی انگلیسی دان را شناخت که پارو میزد آنها را بطرف مقصد نامعلومی میبرد.

همینکه شعلهٔ آتش باو نزدیك شد، خودش را در آب انداخت در همینوقت، یك ماهی ترسناك بزرگ با چشمهای آتشین باو حمله ور شده سینه‌اش را در میان چهار دندان کند خود مثل چهار قطعه آجر گرفت و بسختی فشار داد بطوریکه بیهوش شد.

صبح پیشخدمت هندو نعش سید نصرالله را در حالیکه سینه‌بند نجات خفت کردن او شده بود در اطاقش پیدا کرد.

• •

دو ماه بعد در کوچهٔ حمام وزیر، جمعیت انبوهی دور مجسمهٔ سید نصرالله ایستاده بود که با یکدست کیفی را بشکمش چسبانیده و با دست دیگر اشاره بسوی هندوستان کرده. زیر پایش خفاشی علامت عفریت جهل در حال نزع بود. آقای حکیم باشی پور با قیافهٔ متأثر و متألم کنار مجسمه روی منبری ایستاده نطق مفصلی در مناقب آن مرحوم ایراد میکرد. در ضمن نطق مکرر اشاره به آن فاجعهٔ ناگوار فراموش نشدنی و فقدان آن هشتمین سبعه دنیا، فیلسوف دهر و دریای علم نمودند سپس نونهالان و نوباوگان میهن را مخاطب قرار داده نتیجه گرفت: «شما باید پیوسته کردار، گفتار و پندار این نابغهٔ میهن پرست را که در راه میهن

فداکاری و شهامت بینظیری از خود بروز داد و عاقبت شربت شهادت را چشید ، سرمشق خویش قرار بدهید و فریضهٔ هرفرد میهن پرستی است که مجسمه یا لااقل شمایل این ادیب اریب و فاضل ارجمند را زیب دیوار خویش ساخته و بوجود چنین عناصر میهن پرستی تفاخر بکند و نیز همواره سعی و کوشش بلیغ بنمایند که در راه میهن و خدمات معارفی (بغض بیخ گلویش را گرفت .)

بعد از سه دقیقه مکث : « مخصوصاً من در فرهنگستان پیشنهاد خواهم کرد که کوچه حمام وزیر را « خیابان میهن-پرست » بنامند و از علاقه‌ای که به پارسی سره و سر زمین آباء و اجدادی خودم دارم آنمرحوم را که سید نصرالله بود « پیروز یزدان » نامیده و لقب « میهن پرست » بوی میدهم .

اشتباه نکنید ، آن فقید مرحوم نمرده است ، بلکه بوسیله جانفشانی و فداکاری که در راه میهن نمود ، مقام ارجمندی در قلب همهٔ افراد میهن احراز کرد چنانکه شیخ‌العرفا گفته :

« بعد از وفات تربت ما در زمین مجوی ،

در سینه های مردم عارف مزار ماست ! »

« در خاتمه من از ارباب جود و سخا تقاضا میکنم ، اعانه‌ای فراهم بیاورند تا کشتی مسافرتی « والرو » که قتلگاه آن مرحوم جنت مکان خلد آشیان است ، از کمپانی خریداری و در موزهٔ معارف حفظ بشود . »

بعد دست کرد در کیفی که همراه داشت و مقداری از

آخرین عکسهای سید نصرالله که موقع حرکتش گرفته شده بود در آورد و روی سر مستمعین نثار کرد. ـ حضار عکسها را از یکدیگر قاپیده روی قلب خودشان گذاشتند. سپس نونهالان و نو باوگان باچشم گریان و دل بریان پرا کنده شدند.



مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر